

قسمت دوم

صلاح الدين ايوبي وبنگيان

تأليف

جرجي زيدان

ناشر

مجله دانشا صاحب کتابخانه شرق

امرداد ماه ۱۳۰۴

حق طبع محفوظ و مخصوص بنادر است

مطبعة برادران باقرزاده *



مرکز تخصصی مطالعات ایران شناسی



https://telegram.me/iranshenasi_Center

بسمه تعالی

فصل ۳۴ .. درخت را از ریشه برکن

ابوالحسن از منزل هکاری بارامگاه خود شتافت . . و هکاری مدتی در آنجه که شنیده بود فکر و اندیشه مینمود . و آن را بسی فائده بخش دیده و انجامش را عازم گردید . پس در حال بخدمت صلاح الدین شتافته و او را دید که با پدرش در ابوافی که نزد خلیج مشرف است نشسته و استراحت را اقدام کرده اند پس اجازه ورود خواسته و داخل شد . و آندو پدر و پسر او را ترحیب نموده و نزد خود بنشاندند او نیز در جای خود مادی هر چه تمامتر بنشست در حالتی که نزدیک بود چشمهای مافی الضمیر او را بگویند . پس صلاح الدین از او پرسید که چه خبر داری ای ضیاء الدین ؟

گفت . رای کار مهم زرکی بخدمت آقایم رسیده ام . گفت هر چه گوئی و هر خبری که آری مهم و فائده بخش است . بدرستی که من زحمت و مشقت تو را در مصلحت گذاری خود فراموش نمینمایم . بگو که دیگر چه بخاطرت رسیده است ؟

پس هکاری آنچه را که میانه خود و ابوالحسن گذشته بود از آغاز تا انجام بر او حکایت نمود در حالتی که آثار اهتمام شدیدی در چشمانش هویدا بود و چون سخنش تمام شد صلاح الدین از روی استفهام و استشاره بیدر نظر انداخته و چشم هایش از شدت خوشحالی برق میزد و نجم الدین که باستماع سخنان هکاری گوش فرا داشته و آن را بمیزان عقل میسنجید چون دید صلاح الدین بسوی او نگرانست گفت این رای بسی نیکو و پسندیده است ولی هم چنان خام و نارسیده میباشد و خاصه که عاضد هنوز زنده و در حیات است پس چون بمبرد پیش رفت آنرا مشورت خواهیم نمود و باریک الله بهمت تو ای ابا محمد و ساکت شد و هکاری دانست که باید برود تا آندو امیر تنها مانده و بکفتگوی خود پردازند پس اجازه انصراف خواسته و بیرون رفت

و چون نجم الدین با پسر خود تنها ماند در چشمهای او نفرس نموده و گویا میخواست تا بر میل او در این کار آگاه شود و رای خود را باز نماید و صلاح الدین گفت رای پدرم در این امر چیست ؟

گفت من نیز از رای خودت میپرسم و گفت من فرصتی را می بینم که بدست آمده و بایست آنرا ضایع ساخت و خیانت ابوالحسن را در اینکار انکار ندارم ولی

ما را فائده میبخشد • و اگر او را عیال و فرمان خودمان به خلافت بر داریم نفوذ و پیشرفت کار ما زیادت یافته و او خود چون آلتی در دست ما خواهد بود •

و نجم الدین استخفاف این رای را تبسمی نموده و گفت تو ای یوسف بدرستی که مرد جنگی و صاحب رای صائب میباشی • ولی هم چنان بتجربه آموزی و عمل احتیاج داری • • ما از سخن چینی و سعایت اینمرد چنان استفاده نمودیم که در فوت خلیفه اینجماعت را تزلزل سختی روی داده و اختلافی شدید میان آنها فراهم خواهد شد • و این بهترین فرصتی است برای اینکه شجره این خلافت را از ریشه ویدخ قطع نمائیم • نه با اینمرد بیعت میکنیم و نه با غیر او • بلکه تمام قصور و عمارات آنها را قبضه نموده و ربنه این طایفه را که اندک حقی در این خلافت داشته باشند حبس مینمائیم تا وقتی که یکباره ایست و نا بود کردند • و ما مدتی است که باسم خلیفه عباسی خطبه میخوانیم و ناچاریم که شدت و حزم بکار ببریم تا آنکه کار انجام پذیرد آ با این کار بهتر ایست از اینکه با خلیفه دیگر بیعت کرده و زحمت خود را از سر بگیریم ؟ •

پس صلاح الدین از رای پدر و شکفت مانده و از شتابزدگی خود در آن امر شرمگین گشته و جز شنوائی و اذعان بان چاره ندیده و گفت برکت یای ای پدر که چه اندازه دانشمند و دور اندیش میباشی

گفت و این کافی نیست بلکه ما را واجب است که از همین وقت بتهیه کار خود پردازیم و لشکریان خود را آماده داریم که چون این خلیفه بدبخت نفس آخرین را بکشید بز عمارات احاطه کرده و آنها را قبضه نمایند . . و بر تو موکد میدارم که آنچه که اکنون بتو میگویم از هر کس مخفی داری نسا و قتش برسد و آنرا انجام دهیم . و پرهیز از اینکه بکاری مانند رفتار دبروز اقدام نمائی و خیال پنهانی خود را در جلسه علنی آشکار کنی . . و بتحقیق که گفته اند : برانجام حوائج خود بکتمان و پنهان داشتن آن استعالت مجوئید

پس صلاح الدین از روی اعجاب و فرمالبرداری سر خود را خم کرده و خواست قادست پدر را بوسه دهد و بانحرکت اقتدار او را اعتراف نماید ولی بحج الدین دست خود را بمقبضه برده و گفت امیدوارم که از سخنان من فائده زیاد برگیری ای پسر . بدرستی که تو بزودی سلطان بزرگی خواهی شد - پس تو را واجب است که در کارها باارامی و آهستگی اقدام کنی و دور اندیشی را پیشه سازی . و همواره سفارش های پدرت را متذکر باشی

اما ابوالحسن پس چون از نزد همکاری بیرون شد برستکاری وفوز خود یقین داشته و آرزوهای بیپایان سرپای و جودش را فرا گرفته بود : و یکسر بقصر خلیفه رفته و از حال عاضدپرش نمود و دانست که مرضش شدت کرده و بز موت او در آنشب

بقین نمود پس در وصول بمقصود خود بالادبشه رفت . و در آنوقت خود را بخلافه فائز دیده و جز دستیابی برسیده الملك آرزویی نداشت . پس اهتمام خود را در امر مرض خلیفه اظهار داشته و از حال شریف جلیس پرسش نمود . و او را گفتند که شریف در غرفه خلیفه متوقف و بیرون شدن را اجازه نداد . و اطباء نیز در آنجا اجماع کرده و بتبدیل دوائی بدوای دیگر بدون فائده اقدام می نمایند . پس ابوالحسن حیلۀ بکار برده و خود را بشیخ سدید طبیب خلیفه رسانیده و از حقیقه حال عاضد استفهام نمود . و او نیز چنین جوابش داد که نزدیک است بحای احتضار افتد . پس آنروماه بگریه اندر شده و بسی اندازه بگریست چنانچه طبیب بر او رقت نموده و به تخفیف اندوه او اقدام کرده . پس از آنجا بحوضخانه شفاخته و دیدار بهاء الدین قراقوش را طلب نمود . و بار خبر دادند که بمخدمت سلطان رفته است . ابوالحسن نیز در ایوان پذیرائی نشسته که نزدیک در عمارت بود و باز گشتش را منتظر شد

و پس از اندکی قراقوش بیامد و بر صورتش اهتمام دیده میشد . و ابوالحسن متوقع بود که چرن قراقوش بیاید و بودن او را در آنجا بداند البته بخوشروئی پذیرائیش خواهد نمود چه مفتقد بود که سلطان ناچار درباره او بعد از صحبتی که با همکاری داشته است گفتگوئی با قراقوش نموده و قراقوش نیز او را بنظر تحلیل و تکریم خواهد دید . پس چون بهاء الدین را دید که سواره میاید

جلو در غره آمده و همی بر رویش تبسم می نمود ولی قراقوش او را ندیده گرفته و اعتنائی نکرد. پس ابوالحسن او را مخاطب داشته و گفت مرحبا با استاد چگونه بود حال سلطان ؟

و بهاء الدین مانند اینکه اول مرتبه است که او را می بیند بسویش نگران شده و گفت تو اینجا هستی ای ابوالحسن ؟ گفت من مدتی است که در اینجا بانتظار نشستم . حال آقای ما خلیفه چگونه است ؟

بهاء الدین در حال نشستن گفت مرضش بسی سخت است. خدا او را شفا دهد ولی بر حسب عادت ابوالحسن را بجلوس دعوت نمود

پس ابوالحسن از بدون تعارت و دعوت بر مسندی قرار گرفته و همی اظهار تاسف از مرض و ناخوشی حال عاضد مینمود و کف ر کف میسود و چشمهارا بر هم میفشرد و سر می جنبالید و خود را مهموم و متاسف جلوه میداد و آنکه گفت آبا بقین داری که مرضش شدید و سنگین است ؟

گفت الساعه بمن چنین خبر دادند . خدا شفایش دهد که بسی خوشنود و لایک فطرت است

پس او نیز با همتی تمام بحواب مبادرت کرده و گفت راست میگوئی ای استاد بدرستی که حضرتین خلیفه از تمام اهل و فامیلش خوشخویر و پاکداتر بود و بدینجهت . . و تهنیتی کرده مرا بجنبانید که گویا امری را که بخاطرش رسیده میخواهد پوشیده دارد پس

بنوی قراقوش نظر کرده و گفت ناچار که تو بدقت نظر خود نتیجه
 پاکدلی و مساعدت او را دریافت نموده ای؟ و اگر چه برای العین آنرا
 ندیده.. ولی من بتحقیق آن را مشاهده کرده ام بدستی که اکنون
 کار از آن بزرگتر است که میدانم و بنظر میاری و سزاوار است که قبل از
 وقوع خطر آن را جلوگیری کنیم من میدانم که تو بیدار و بکار خود
 هشیار می باشی و به تنبیه و تنبه محتاج نیستی.. لکن معذرت
 میخواهم از این پیشنهادی که بر تو ظاهر میدارم و اضطراب
 و قلقی که آشکار می سازم چه مرا پسی دشوار است که سخن
 زشتی درباره اهل و فامیل خود بشنوم که دامان عصمت و
 بزرگواری آنها را آلوده سازد.. و تو بتحقیق دانستی آنچه
 را که دیروز در اینجا وقوع یافت از امر آن مرد بیگانه که بدین
 عبارت داخل و از آن خارج شد و ما نتوانستیم که او را بچنگ آریم
 برای آنکه اهل عبارت راه فرار را بر او گشادند و بگریخت...
 این را نمیگویم که احدی را مطمئن کرده باشم معتقد هستم که
 این کار از روی نادانی صورت گرفته است نه از راه بدخیالی
 و سوء نیت... پس سیده الملک را رفتار بدینگونه است و حال
 آنکه هنوز برادرش زنده میباشد پس اگر او را خدای نخواسته
 بدی برسد چگونه رفتار خواهد نمود.. و سرفه کرده و تمام
 حواس خود را بقراقوش متوجه ساخت در حالتی که وثوق و
 اعتماد خود را باو ظاهر می داشت و گفت سزاوار نیست که من
 چیزی را که از سایر مردم مخفی داشته ام از تو نیز پوشیده

دارم و بدان که جز دوست خودم و تو که فقیه ضیاءالدین هکاری باشد بر آن آگاه و مطلع نساخته ام . و آن اینست که امام عاضد با من بخلافت و ولیمهدی بیعت نموده و خواهرش سیده الملک را نیز از او خواستگاری کرده ام و او نیز بدان همسری رضایت داده است ولی خود سیده الملک از این کار اطلاعی ندارد .. جز اینکه جلیس شریف بر آن امر مطلع است و نیز دوست من ضیاء الدین و حضرت سلطان از آن واقعه خبر دارند و مرا با او در این خصوص در صبح امروز گفتگوی مفصلي شده و نمیدانم که آنرا بتو خبر داده است یا نه .. و نامی نموده منتظر شد تا به بیند که از قراقوش چه ظاهر میگردد . و او نیز همچنان سر بزر انداخته سخنان او را گوش میداد و ابدا حرکتی ننمیدود پس ابوالحسن تمام سخن خود پرداخته و گفت اگر ترا بدان امر مطلع نموده است البته بزودی بر آن آگاه خواهد ساخت .. و من اکنون نزد تو آمده ام تا از تو بر ناموس خود و ناموس خلیفه خدا شفافش دهد استعانت جویم تا وقتی که حق بمرکز خود قرار گیرد و حضرت سلطان نیز حفظه الله بر آن مشرف و ناظر باشد .. این کاری است که من و او بر آن اتفاق نموده ایم ... و از تو خواهش دارم که بدقت تمام در محافظت این عمارت کوشش نمایی و تو نیز البته بدانکار قیام خواهی نمود .. لکن من بسی ترس دارم از این که دشمنان بتوانند که پشیمانی در آن داخل شوند و بدین جهت بهتر میدانم

که خواهر خلیفه را از این عمارت بقصری دیگر که سردابه نداشته باشد نقل و تحویل دهی... و کان میکنتم که دار المضافه برای این کار بهتر باشد • این بگفت و همی در چشم های بهاء الدین نگر بسته و منظر جواب بود

فصل ۳۵ : فرار از

اما بهاء الدین پس عدم اهتمام خود را باین امر اظهار داشته و گفت بائی بر این قلق و اضطراب نمی بینم ای ابوالحسن در صورتی که خلیفه هنوز در حیات است

گفت: عاقل باید علاج واقعه را پیش از وقوع آن اندیشه نماید ولی اگر وقوع یافت دیگر فکر و اندیشه فائده نخواهد داشت بشنو • • بشنو • • آیا این صدای گریه و ناله زن های حرم خانه نیست که می آید ؟ • ظاهری می شود که عاضد زندگانی را وداع نموده • • ای بیچاره. دستهای خود را بهم میباید و گریه میکرد

پس بهاء الدین همین که او از گریه و ناله را شنید بر پای ایستاده و آثار اهتمام همی در صورتش ظاهر بود • و بیکی از غلام ها اشاره کرده و او روانه شد • و نیز بابوالحسن اشاره نمود که در آنجا توقف نماید و بجائی تردد تا او باز کرده و قراقوش از آن غریبه بجای دیگر رفته و در ایستگاه ضجه و فریاد اهل قصر بیشتر شده و ابوالحسن بر موت خلیفه یقین نمود

و خیالی جز گرفتار صاحبکن سیده الملك در خاطر نداشت. و از رفتن قراقوش بسی متأسف بود و سبب آنرا نمیدانست پس در غرفه نشسته و از پریشانی خاطر گویا بر آتش قرار دارد. و ناکاه صدای برهم خوردن لجام و شیهه اسب شنیده و از بنجره بخارج نظر نموده دید که سوار بسیاری بسمت عمارت می نازند بطوری که گویا میخواهند اطراف آنرا فرا گیرند و از آن کار بسی عجب نمود. و ناکاه دستی دید که بر شانه اش نهاده شده او را بسختی تکان میدهد و ملنفت شد غلام دستیار خود را که بر سیده جاسوس قرار داده بود بدید که ایستاده برخود میلرزد و آثار بکه و تشویش در صورتش ظاهر است پس باو فریاد زد جوهر! چه خبر داری؟

گفت: بر خیز ای آقای من.. خود را نجات ده؟

گفت بکجا؟ نه... من اینجا هستم تا آن ملعونه را به بینم

و او را گرفتار سازم.. نو او را ندیدی؟

گفت خود را خلاص کن ای آقای من.. خلاص کن..

بدرستی که مطلب غیر از این است که کان می کنی از این غرفه خارج شو پیش از آنکه اطراف عمارت را محاصره نمایند.. بیرون برو.. این یگفت و آستین او را گرفته و بکشید. و اشتغال مردم را بگریه و ناله غنیمت دانسته و او را از غرفه بیرون برد. و باور نمی داشت که از عمارت خارج شده باشد و می از شدت ترس نفس نفس میزد. پس ابوالحسن که او را در

راه رفتن اطاعت می نمود گفت مرا بکجا میبری ؟
 غلام اورا بمتابعت خود اشاره نموده و گفت بیا ای آقای
 من . . . و نزدی واقعه را بیان خواهم کرد . اکنون خود را
 از خطر خلاص کن .

و همچنین میزقتند تا از قصور خلفا دور شده و بخانه محقری
 که ابتدا محل شبیه نمود برسیدند : و این خانه را غلام نایاک
 برای خود مهیا داشته بود که در وقت لزوم بکارش آید . پس
 بدانجا داخل شده و غلام در را از پشت بسته و بر زمین بنشست
 و همی بشدت نفس میزد ورنکش دگرگون شده بود . و ابوالحسن
 آن حالت را از او غریب شمرده و همچنان بر غلط کاری غلام
 معتقد بود چه بسی بر آنچه که میانه او و همکاری گذشته بود
 اطمینان داشت

پس چون مرد و در آن خانه قرار گرفتند ابوالحسن گفت
 اکنون بگو به بینم که چه واقع شده و باعث فرارت چه
 می باشد ؟
 گفت اگر من تو را قرار نداده بودم اکنون در زندان
 بودی .

ابوالحسن خود را مجبورا بخنده واداشته و گفت در زندان
 ها ه ه ه . . این کاری است نشدنی . و تو را بر این نرس
 ملامت نمی نمایم چه نمیدانی که میانه من و این جماعت در صبح
 امروز چه گذشته است

گفت همه چیز را دانستم • و نیز فهمیدم که تدبیرش پیش رفته و اینکه قراقوش ملعون : وقتی که تو در انتظارش بودی : او بر حسب امر متمجلی نزد صلاح الدین رفته بود و سلطان او را امر نمود تا اطراف عمارت های خلفا را لشکر گذارد • و همین که خلیفه وفات نمود هرکس که در این عمارت ها هست از زن و مرد و بچه و غلام و کنیز گرفتار سازد و هرچه که در آنها است بتصرف آرد

ابوالحسن این سخنان را شنیده ولی باور نمی کرد پس گفت چگونه بر این مطالب آگاه شدی ؟ و چه کس ترا بر این اسرار مطلع نموده ای نادان ... دور نیست که صلاح الدین این مرد را امر کرده باشد که عمارت ها و آنچه که در آنها است محافظت نماید رای اینکه احدی از داعیان خلافت جز من بر آنجا دست نیابد • و من تو را بدین توهم ملامت نمایم چه بر اتفاقی که میانه من و آنها شده آگاه نمیباشی و شاید بدان امر در وقت دیگر مطلع گردی.

گفت ترا گفتم ای آقای من که بر هر چیزی مطلع می باشم ... و من جاهل نیستم چنانچه میگوئی بلکه عاقل و بیدار و در راه مصلحت آقیم شریف هشیارم ... و محقق دانسته ام که صلاح الدین تمام سرکرده های خود را امر فرموده که هرکس که در عمارت است او را گرفتار سازند و نیز ترا بنوع مخصوصی جستجو کرده و توقیف نمایند ... و اگر حرفم را باور نداری بقصر

مراجعت کن و بین که کار بر چه گونه است

پس ابوالحسن سر بر انداخته و همی از غیظ بر خود می
لرزید و مارش خود بازی میکرد و در سخنان غلام تامل کرده و
آنها را بسی غریب و شگفت میدید . و غلام همچنان ساکت نشسته
باز نظر میکرد . و نگاه ابوالحسن بجانب او ملتفت شده و گفت
ابجوه . . . آبا مطمئن هستی بآنچه که میگوئی ؟

گفت بی نهایت بان وثوق دارم و اگر بخواهی سختم را
حقق داری پس متذکرا بیرون شو و لشکریان را بین که چگونه
از شریف ابوالحسن نجس می نمایند چنانچه از سایر پسران خلفا
در حرم خاله جستجو میکنند . وضاعت نمیکند که با وجود
تذکر ما امر مارا کشف نکرده و گرفتارمان نماند

پس چون ابوالحسن صدق قول غلام خود را محقق دانست
و بناامیدی خود یقین نمود سخت غضب ناک شده و سینه اش از
شدت خشم بالا و پائین میرفت و چون دیکی که برانش باشد
می جوشید . و حضور غلام خود را فراموش کرده چرت شیر
بفرش در آمد و نگاه رویه نازی پیشه کرده و بخود دل
داده و بسوی غلام لگزان شده و گفت مارا با آنها چکار است ..
باعث دشمنی و عداوت ایشان را بخودم نمیدانم که چیست .. چه
من در خدمت گذاری آنها بذل جهد نموده ام .. بینی که چه
کس بجای عاضد برنخت خواهد نشست ؟

غلام گفت معلوم نیست که احدی را بجای او بخلافت بر-

دارند چه در مقام آن میباشند که هر کس را که در این رتبه و مقام حقى هست گرفتار و محبوس نمایند . و بدینجهت بر تو رسیدم که مبادا گرفتار شوي

پس ابوالحسن دو باره بخيال خود باز گشته و التقام را تدبیر حيله مي نمود : چه یاس و ناامیدی در این دفعه بر دو گونه بود . که هم از خلافت مایوس شده و هم دستش از سیده الملك کوتاه گردیده است . اکنون شکی نداشت در اینکه وقتی که صلاح الدین اورا همسری خود مجبور دارد از عدم قبول همسری او (ابوالحسن) بشماران گردد

اما سیده الملك پس او را بعد از رفتن عیادالدین در آن شب ترك نمودیم در حالی که بخوابگاه خود اندر شد . ولی ابداء خوابش نبرده و خیالات گوناگون او را فرا گرفته بود . و چون صبح شد پیرش حال برادر اقدام کرده و او را خبر دادند که هم چنان نفاقتش برقرار و اطباء در خدمتش حاضر و به معالجه اش قیام دارند و او را در آنوقت دیدار نتواند نمود . پس صبر کرد و همی منتظر بود تا او را به بیند و نتوانست مگر بعد از ظهر که اطباء از معالجات خود فارغ شده و از صحت مزاجش اندکی مطمئن گردیده و رفته بودند و در آن وقت خلیفه ورود خواهر را اجازه داده و حالتش نیکو بود و پس از دیدار سیده را از بابت حال برادر اطمینانی حاصل آمده و در آسایش خاطرش بگوشید . و در آنحال

مقاومت خود را با او در آن دو روزه در باره خواستکاری و زنا شوئی با ابوالحسن بیاد آورده و خاطرش گرفته و منقبض گردید، که مبادا شدت و سختی مرضش را با آن مقاومت معلقاته باشد و از آن بابت پشیمان شد

و پس از الدکی خبر دادند که طبیب و شریف جلیس آمده و اجازه ورود می طلبند پس عاضد خواهر را از خوشی حال و مزاج خود مطمئن ساخته و انصرافش را اشاره نمود . و سیده لملک بفرقه خود مراجعت نموده و همی تر حال برادر با اضطراب و قلق اندر بود و ابتدا در باره او آسایش نداشت و در آنحال باقوتنه بیامد و از حالش پرسش نموده سیده نتوانست خود را از گریه نگهداری نماید . و باقوتنه چون گریستن او را بدید گمان نمود که خلیفه وفات یافته و صدا بگریه و ندبه بلند نمود و سایر کنبهزان سیده باقوتنه اقتدا جسته و بنوحه سرائی مشغول و یکباره آواز گریه و زاری عمارت را فرو گرفت . و در آنوقت ابوالحسن نیز قراقوش حاضر و چنانچه پیش گذشت گمان کردند که خلیفه زندگانی را وداع گفته و حل آنکه هنوز در حیات بود

فصل ۳۶ مقابله مهم

و اما واقعه قراقوش این بود که صلاح الدین او را در صبح آنروز پس از خبری که حکای از ابو الحسن برای او

قتل نمود . احضار کرده و بامور داخلی اهل و فامیل خلافت
 خبر دارش ساخته و سفارشش نمود که هشیار کار بوده و جمعی
 از سپاهیان خود را در اطراف قصور و عمارتها قرار دهد تا
 چون وفات عاضد را آگاه شود عمارت را احاطه نموده و او را
 خبر سازد . و احدی از اهل قصر و عمارت را نیز اجازة
 بیرون شدن ندهد و نیز او را در گرفتاری ابو الحسن دستوری
 مخصوص داده و روانه اش نمود . پس چون قراقوش بمنزل
 خود مراجعت کرد ابو الحسن را در آنجا بدید و او را نزد خود
 نگهداشته و منتظر وقت بود . تا آنکه صدای گریه و نوحه
 سرائی از عمارت بشنید و گمان نمود خلیفه مرده است . پس
 ابو الحسن را امر بتوقف نموده و خود بیرون آمد تا سوارها
 را بجا های لازم باز دارد . و چون بزرگشت او را در آنجا
 نیافت و هرچه تفحص نمود بدستش نیاورده و بسی متاسف شد
 و دیده بانهای متعدد بزرگرفتار کردن او کاشت . و در مقام
 آن شد که خبر مرگ عاضد را به صلاح الدین ابلاغ دارد ولی
 شنید که خلیفه هم چنان در قید حیات است و بسی خوشحال
 شد که بانکار اقدام نکرد که مبادا صلاح الدین بدانجا آمده و
 کذب واقع را فهمیده و توبیخش نماید . . . جز آنکه سواره
 و پیاده های خود را هم چنان در اطراف قصر واداشته تا به بینند
 که چه خواهد شد . پس چون آفتاب بمحل غروب نزدیک
 شد یکی از غلامها بیامد و او را خبر داد که حضرت سلطان

بدینجا می آید • و قراقوش نیز استقبال را اقدام نموده ولی دید که سلطان بجانب قصر طلائع روی آورده و رفت و قراقوش از این کار در عجب شده و همی سبب آمدن سلطان را در آن ساعت اندیشه مینمود و عقلش بجائی نمیرسید و ناگاه دوست خود هکاری را بدید که بسوی او می آید پس باو ترحیب و تعارف نموده و از سبب قدم سلطان پرسش کرد هکاری گفت عاضد خواهش دیدارش را نموده است

قراقوش سخن او را غریب شمرده و صدا بلند کرد که خلیفه خواهش کرده که آقای ما سلطان را دیدار نماید ؟

گفت و سبب غرابت و شکفتی این کار چیست ؟

گفت تو بهتر میدانی • و البته سبب آن را خواهیم دانست پس آن دو نفر دوست داخل غرفه شده و بنشستند و با یکدیگر صحبت مشغول گردیده و از مقاصد صلاح الدین و زبرکی و هشباری نجم الدین و امثال آن گفتگو می نمودند

اما سیده الملك پس بعد از اندکی بدانست که گریه او و پرستارش وفات خلیفه را اشاعه داده و آنرا بقل بد گرفته و ساکت شد • ولی در غرفه خود منزوی گردیده و نمیخواست تا کسی را دیدار کند و همی بر زندگی برادرش بتشویش اندر بود گذشته از زحمتهای دیگرش • و چون آفتاب غروب نمود دانش گرفته و اندوهناک شد اگر چه بواعث انقباض نفس و قلق و اضطراب از هر جانب او را فرو گرفته بود ولی غروب کردن

آفتاب قلب او را بیش از پیش منقبض نمود و دیدار برادر را بشدت مایل بود . و ناگاه پرستارش یاقونه بشتاب آمده و گفت آقام امیر المؤمنین بدیدارت آرزو مند است .

و سیده بر خود بلرزید ولی خوشحال شده از جای بر خاست . و مقنعه بر سر انداخته بالا پوش بر خود به پیچید و با اتفاق یاقونه بجانب منزل برادر روانه گردید . و در آن حال همه بسیار و آواز پای بیشمارى در اطراف دهلیز شنیده و چون روشنائى آن محل ضعیف بود نتوانست گه اشخاص حاضر را بشناسد . مگر آنکه صدای اهل و فامیل خود را استماع نموده و بدان مانوس و مطمئن گردید و از پرستار استفهام مطلب را نموده و او گفت این آواز برادر ها و برادر زاده هایت میباشد که میشنوی .

پس سیده بر خود بکه خورد و مراجعه نمود . و یاقونه او را گفت ترا چه میشود ای خاتون من ؟
گفت اینها برای چه بدینجا آمده اند ؟ چه واقع شده ؟
آیا برادرم را با آنی و خطری است ؟

گفت نه . بلکه هم چنانچه ترا احضار نموده ایشان را نیز بحضور خود طلبیده است .

پس سیده در حالتی که زانو هایش میلرزید و دلش در سینه می طپید براه افتاده و همی از حال برادر بتشویش اندر شده بود که آیا چه باعث شده که اهل بیت خود را احضار

نموده و البته باید مرضش شدت کرده و از خود مایوس شده باشد • و چون پسران خلیفه بقدم او مطلع شدند راه نر او گشوده و بزرگترین آنها داود که ولیمهد پدر بود نزد يك شده و دست عمه محترمه خود را ببوسید او نیز به پیشانی و صورتش بوسه داده و محض تشجیع و دلدادی برادر زاده خود را از گریه نگهداری میکرد • پس چون بدر غرغه رسید کوش فرا داشت تا شاید سخنی که باعث اطمینانش باشد بشنود • و آوازی شنید که آن را غریب و نا آشنا دالت و هر چه فکر کرد بیادش نیامد که آصوت را بیش از این هم شنیده باشد • پس خود را بمقنعه و با لایوش پیچیده و حاجب پرده بر داشته داخل شد • و در آنوقت شمع بسیاری در غرغه افروخته و آن محل روشن بود • پس نظر خود را بداخل غرغه جولان داده برادر را دید که بر تخت خواب خود پشت افتاده وضعف سختی بر او مستولی است • لکن چون خواهر را بدید بر رویش بخندید و اشکش جاری گردید • و سیده الملك بدون اینکه باحدی از حاضرین ملتفت گردد خود را بر روی برادر گذاخته و او را همی بوسید و میگفت باکو بر تو نیست ای برادر من ای آقایم • • • نه • ترا باکی نیست •

پس او نیز خواهر را بوسیده جوابی نداد لکن سیده ربزش اشك برادر را بر صورت خود احساس نموده و بخود دل داده از جای برخاست و می گفت ترا باکی نیست ای آقای

من و حمد خدا را که بصخت و عافیت میباشی . و اطراف خود را نکر بسته شریف جلیس را دید که پهلوی خوابگاه خلیفه به زانو اندر شده ، و نیز در سمتی مردی را که دید برو سادۀ قرار گرفته است و بمحض آنکه در او نفرس نمود بند از بندش به لرزید و بیاد آورد که این مرد را در بعضی از موافق رسمی از پنجره دیده و او صلاح الدین بود . پس نزدیک شد که بکار خود پربشان گردد و آثار تشویش در او ظاهر شود ولی خود داری کرده و شکی نداشت که صلاح الدین آمده تا او را خواستگاری نماید

و پسران خلیفه نیز دنبال او داخل غرقه شده ابستاده بودند . پس عاضد بانها نیز اشاره کرده نزدیک رفتند و هر يك از آنها را بوسیده و میکریست و در آن حال منظرش طوری بود که دلهای سنگدلان را از هم میشکافت و احدی از حاضرین نماند مگر آنکه بحال خلیفه رقت آورده گریه کرد حتی صلاح الدین . اما عاضد پس بعد از تقبیل پسر ها بانها امر فرمود تابنشستند و نیز بسیدة المملک تا نزدیک بسترش اشاره نمود بنشینند . او نیز نشسته و همی در حذر بود که مبادا روبش بر صلاح الدین ظاهر گردد

فصل ۳۸ ؛ وصیت

همه بنشستند و مدنی سکوت در آن محل فرما نکندار بود تا آن که عاضد بسخن آمده و رو عاضد را

نموده و با صدائی ضعیف و لرزان و بریده می گفت اینخواهر
 تو • منزلت خود را • نزد من • میدانی • • • بدرستی
 که تو اینخواهر من • و دوست من • و راهنمای من بودی • • •
 چقدر با تو • در کار های خود • مشورت نمودم • و بر رای
 تو اعتماد میداشتم • • و اکنون • که ساعت مرگم نزدیک شده
 و قرب اجل و ملاقات • پروردگارم را می فهمم • • • مایل
 شدم • که از حال تو و حال پسران خودم • بعد از مردنم
 اطمینان یابم • • • و از سخن باز ایستاد تا نفسش راحت
 یابد و حاضرین هم سر بزیر الذاخته و بقیه کلامش را منتظر
 بودند • پس گفت و از روی امتحان و تجریت دانستم • • •
 که در اطرافم احدی نیست از رجال و یارایم با از اهل بیت •
 که باو اطمینان داشته • و کار شما را باو واگذار نمایم • •
 و تو میدانی که از • سلطان یوسف صلاح الدین • چه در
 خاطر داشتم (و اشاره بسوی او نمود) و چه قدر از رفتار
 و کردار او شکایت نمودم • • بان اعتراف میکنم • در اینوقتی
 که • در آخرین ساعت از ساعت های دنیا • •
 و اول ساعت از ساعت های آخرت میباشم • • • اقرار دارم
 که • بسی از رفتار او شاکمی و دلتنگ می باشم
 لکن اکنون • نمی یابم کسی را که بقولش اطمینان نمایم • و محقق
 دانم که آنچه را که میگوید بکار میزند • • چه مرا جماعتی احاطه
 نموده اند که جز گفتن چیزی ندانند و بمطی از فعالیت عاری می

باشند . . در اظهار چابلوسی و نملق بمن با یکدیگر همچسبی
 میانند. و برای قبضه کردن اموال من یا وصول رتبه و منصبی
 بحیله و دسیسه کاری بر یکدیگر سبقت می کنند . . . پس بدین
 جهت نزد سلطان فرستاده و او را در آمدن بدینجا بزرحت انداختم
 تا در باره شما باو وصیت و سفارش نمایم. و ساکت شده همی از
 خستگی نفس میزد. و محاضرتن اشاره نموده استراحت را مهلت بخواست
 پس همگی سر بزیر الداختمه و دم در کشید و اشکی که
 چشمانشان را فرا گرفته بود پوشیده داشته و هیچیک بدیگری التفاتی نمینمود
 چه هم از منظر خلیفه بهیبت اندر شده و هم فهم سخنان او را
 طالب می بودند . آنکه عاضد بسوی صلاح الدین تکریمه و اعاده
 کلام نمود و گفت این ای دوست من خواهرم سیده الملك است
 که فرستادی تا او را از من خواستگار ریجائی . . و اینها نیز اشاره
 باولادش نموده . پسر های من میباشدند و بزرگ ترین ایشان
 داود است . و محض آنکه پس از من ترس و یابی برایشان نباشد
 امرایشان را بشما واگذار می نمایم . . و خدا را بر تو شاهد میگیرم
 که دویاری ایشان مسامحه و اهل روا نداری . . پس آبا مرا وعده
 میدهی که خواهم را بجا آردی ؟

و چون سیده الملك ذکر خواستگاری خود در ضمن
 صحبت برادر شنید دلش از ترس و خوف بطیبد که مبادا چون
 برادرش دخالت نماید بقبول آن امر محکوم گردد خاصه بعد از
 آن وصیتی که برادرش نموده است . ولی شنید که صلاح الدین

برادرش را چنین جواب میگوید تو ای امیر المؤمنین بخواست
خدا بخیر و عافیت اندر میباشی و بایکی بر تو نیست که محتاج
بچنین وصیتی بر اهلنم باشی . . . و امید است که انشاء الله
زودی از بستر مرض بر خیزی . . . ولی چون بدین وصیت
اقدام فرموده پس بدان ای آقای من که این خادم (خودش را
میگفت) بهر چه که وصیت فرموده قیام خواهد نمود . و آقام
که خدا عز و جل و یابدارش بدارد بوعده ام اطمینان یابد که اهل
بیتش را ابداً مکروهی نخواهد رسید مادامی که من در قید حیات
هستم . و خدائی را بدین عهد و پیمان شاهد میگیرم

پس چون سیده الملک ذکر از خود در این جواب شنید
بقین نمود که در وصیتی که از آن اندیشه نیک است واقع خواهد
گردید پس بعلاوه قاق و اضطراب شدیدی که بر حال برادر داشت
از این امر بمشوش اندر شد و بر رغم اراده اش بگریه مشغول
گردید . و خواست تا محض تخفیف حال برادر از غرقه خارج شود
ولی خلیفه او را نگهداری کرده و با چشمبانی که از شدت مرض
برق میزد و اشک آلود بود صلاح الدین نگرسته و خواست سخنی
گوید و نتوانست . پس بجای تکلم با انگشت بسوی خواهر اشاره
نمود . و صلاح الدین فهمید که بدین اشاره در باره خواهر وصیت
میکند . و فوراً جواب داد که بر سیده الملک نیز مطمئن باش که
اگرچه تو را خواهرست و هم خوب خواهری است . ولی مرا بعهده
خدائی بجای خواهر میباشد . . . و پس

پس چون سیده الملك تصریح او را در باره خودش
 بخواهری استماع نمود خوش حال شده و با آن همه حزن و اندوهی
 که او را بود زدیگ شده که بخنداک چه عقده بود که صلاح -
 الدین او را خواهر خود نمیدانند مگر آنکه از همسوی و زناشویی
 او عدول نموده است و این هم منتها آرزوی او بود خاصه که
 در اینوقت در نعت حمایتش داخل شده و از دست اندازی ابو الحسن
 و غیر او مأمون گردیده و هنوز از این بابت آلوده خاطر نشده
 بود که از حال خطرناک پشویش اندر شد چه او را دید که سرفه
 میکند و از غایت ضعف و بیحالی و شدت سرفه همی از جای خود
 برمیخیزد و این حال نوبه عصبانی بود که در این دو روز بر او
 عارض شده بود پس شریف جلیس برپای شده و شتاب شیخ
 جدید طبیب را که در غرفه دیگر بود بدانجا احضار نمود و
 و او نیز بیامده و با شیخ خاص حاضر اشاره انصراف نموده تا عیالیه
 لازم قیام نماید پس همگی از جای برخاسته و ابتداء صلاح الدین
 چون شیر جنگی راه افتاده و سیده الملك همی بر او تکیه
 و در خود میدید که از آن ساعت او را از روی اعجاب و شگفتی
 دوست میدارد و اینجاست جلی سیده بود نسبت مردان صاحب
 مروت و عالی همت و بهمین واسطه نیز عماد الدین را دوست
 میداشت چنانچه دانستی پس چنان احساس نمود که خودش را
 بوجود صلاح الدین و دیدارش راحت و مطمئن ببیند و آنگاه
 مجلس او و سایر اهل و ولاد خلیفه اشاره انصراف نموده و همگی

از آن محل بیرون آمدند

فصل ۳۸ : یاقوته

و سیده الملك بنظري از برادر نوشه گرفته و بیرون رفت در حالی که قلبش اطمینان یافته و اندوهش در باره برادر تخفیف یافته بود . و پرستارش باقوته در دهلیز او را منتظر بود و توقع داشت که خالون خود را گریبان ملاقات نماید خاصه بعد از آن که دالسته بود که صلاح الدین هم در آنجا حاضر است و بدین خیال خود را برای آرام کردن سیده و تخفیف اندوهش حاضر نموده بود . ولی او را دید که بارونی گشاده و درخشان پیامد با آن که چشمانش اشک آلود و مژکانش پژمرده شده بود پس دست او را گرفته و بر او افتاد و از راه رفتن و حرکانش فهمید که خوشحال و فرحناک است و بمحض اینکه بفرقه داخل شداد بر او بسخن مبادرت جست و گفت چگونه بود حال آقا امیر المؤمنین ؟ امیدوارم که بصحت و عافیت اندر باشد

سیده الملك در حالی که مقنعه از سر بر میگرفت گفت بسی ضعیف و ناتوان است و اکنون نیز لوله سختی او را فرو گرفته و طبیب بدان واسطه ما را امر بیرون شدن نمود تا بمعالجه اش اقدام نماید . و پیش از آن هم از شدت ناتوانی بریده بریده سخن میگفت

باقوته گفت خدایش شفا دهد . آیا جز تو کسی دیگر

هم نزد او حاضر بود ؛ . این بگفت و همی مراقب بود که از او چه ظاهر میگردد

گفت بی سلطان صلاح الدین پادشاه جوانمرد در آنجا بود و ساکت شد

باقرنه گفت چرا ساکت شدی ، و از آنجا دانستی که سلطان جوان مرد است ؛ ظاهر میشود که پیش از این او را بخوبی نمیشناختی که بدانگونه تهریش را اباو انکار داشتی اما اکنون که دیدارش نمودی او را قابل دوستی و محبت خود بدیدی . پس از این سخن که مقصودش مزاح و شوخی بود ساکت شده و سپس گفت اکنون من -بب حضورش را بخدمت امیرالمؤمنین دانسم شاید آمده بوده که خواهش خود را انجام دهد و امر خواستگاری و زناشویی را ایابان برد ؛ این بگفت و او را در برداشتن ، لاپوش مساعدت نمود

و سیده الملك در حالتی که در آینه مینگریست تارنگ بشره و حال صورت خود را تحقیق نماید جوابش داد که برادرم او را احضار کرده بود . گفت امیرالمؤمنین او را خواسته بود ؛ . برای چه ؛

پس سیده در اینوقت حال برادر را بیاد آورده و قلبش بگرفت و بافسردگی تمام بگفت او را طلبیده بود تا درباره ما بار وصیت نماید

و باقوته از این سخن بکه خورده و گفت باو در حق شما

وصیت کند ، کرا میگوئی ؛
گفت خودم را و برادر و برادر زادگانم را میگویم .
چه برادرم خدا شفایش دهد یقین کرده که از این مرض بهبودی
حاصل نخواهد کرد . و نیز اعتراف نمود که در میان یاران
و اعوانش کسی را نمیابد که باو اطمینان کرده و ما را باو
بسپارد مگر صلاح الدین . پس بدینجهت او را خواسته و ما را نیز
اخطار نموده و مقصود خود را اظهار داشت

پس باقوتی محض آن که خاتون خود را از غم و غصه کمی
مشغول دارد برسم مزاح و شوخی گفت طبعاً صلاح الدین خواهش
امیرالمؤمنین را پذیرفته است . چه خود بدین خدمت بنابر حق
مصاهرت و دامادی که بدست میاورد مشغول میباشد و لبخندی زده
همی در چشمهای خافوش مینگریست تا به بیند چه آثاری در
آنها ظاهر میشود

پس سیده المملک تبعی کرده در حاشی که اشک درد بدکاش
میغلطد و رنگی بسته و گفت بلکه صلاح الدین گفت که اینکار را
بحکم اخوت و برابری قبول میکند و بجا میارد نه بعنوان
مصاهرت و دامادی

و باقوتی بدین تمیز و عجب و شکفتی شده و گفت بحکم اخوت
و برابری چه اخوت و برابری ای خانوان من

گفت چون برادرم او را درباره من وصیت نمود پس محض
آن که عمل بوصایتش را بر او مؤکد دارد او را گفت که

از بابت سیده الملك مطمئن باش که او چنانچه ترا خواهر است
 مرا نیز بمهد و پیمان خدائی خواهر خواهد بود و بس :
 و باقونه در اجتماع این سخن خود داری نگرده و سیده را
 در بغل گرفته بر سر و صورتش بوسه همیداد و میگفت که مصیبت
 و الدوه ما بمرض آقا بم امیر المؤمنین بسی برک است و اگر
 خدای بخواسته او را بد عاقبتی در رسد هر آینه مصیبت ما
 افزونتر خواهد شد ! ولی در تاریکیها و ظلمات این همه مصائب
 سنگین و سخت روشنائی امیدی نمان است که دلم را منور ساخته
 و از تاریکی باس و نا امیدیم رهائی داده است . چه بزرگترین
 همی که داشتیم از بابت تو بود که صلاح الدین ترا خواستار شده
 و تو نیز او را نمیخواهی بواسطه دلبستگی که بمهاد الدین داری .
 و من میدانستم که صلاح الدین بچه اندازه قاهر و مقتدر است
 که هر گاه انجام کاری را اراده نماید احدی نتواند که او را از
 آن عمل باز دارد . و اکنون که کفایتی دست از خواستکاری و
 همسری تو باز کشیده و ترا چون خواهر در حمایت خود گرفته
 است دیگر از هیچ بابت تشویشی ندارم . پس تو نیز مطمئن
 باش بخانوت من و ابدا از سعایت بدگویان و گفتار سخن
 چینیان اندیشه مدار و رفتار آنها را هرگز مهم شمار . و سیده
 فهید که باقونه ابو الحسن را در نظر گرفته و اقدامات او را
 اشاره مینماید پس موافقت قولش را با اشاره سر و چشم و تسام
 جوارح خود جواب داده ولی بناگاه منذک در حال برادر شده

باندیشه فرو رفت و کف بر کف سوده و گفت: ایوای... که
 برادرم از حیات خود مأیوس گردیده... چه کنم... و چه چاره
 سازم... اگر بمیرد حال ما چگونه خواهد شد... و کربه کوبش
 را گرفته سخت بگر بست و یاقوتیه بتسکین حالتش مشغول
 گردید.

سیده بیشتر آنشب را بقلق و اضطراب گذرانیده و اواخر
 شب بود که خواب بر او غلبه کرده و بیدار نشد مگر به
 صدای نوحه کران... و اگر چه خبر مرگ برادر بر او غریب
 نیابد ولی وقوع آن بر او بسی سخت و دشوار بود... و چیزی
 نگذشت که صدای گریه و زاری از تمام قصور و عمارت ها
 بلند شده وزرأ و رجال دولت و نویسندگان دربار در آنجا اجتماع
 نموده و قصر الذهب و سایر عمارات از شریف و وضع پر و محلو
 گردید... و اهل بیت خلیفه خواستند تا بحاس مانمی که لایق
 خلفاء باشد بر پا نمایند و نیز رجال دولت اراده نمودند تا به
 داود که ولیعها بود مخالفت بیعت نکنند... که ناگاه
 سیاهیان صلاح الدین اطراف عمارت را احاطه نموده... و هاء الدین
 قراقوش جلیس شریف را دیدار کرده و او را گفت سلطان بر
 شما پیشنهاد مینماید که محض جلوگیری از اضطراب امور دولت و
 ملت مجلس امتزیت را مختصر نمائید... چه مرد آنکس که مرد
 و دیگر فریاد و ناله را برای او نفی نخواهد بود... و آنجماعت
 را جز شنوائی و فرمان بری چاره نبود خصوصا بعد از آن که

دیدند که خلیفه صلاح الدین را احضار نموده و مدّعی در خدمتش بود و مذاکره داشته اند اگر چه ندانستند که میانه آنها چه سخن رفته است • و همینقدر احضار و استقدام او را بزرگوارشان و منزلتش نزد خلیفه دلیل شمردند • و هر چه بود • پس قوت و زور مندی غالب شده و سپاه صلاح الدین با دستی آهین شهر قاهره را قبضه کرده • و مردم نیز امر و فرمان او را اذعان و اطاعت نمودند : که قوت بر تر از قانون • و حق بر آنکس است که غلبه با اوست

فصل ۳۹ قراقوش و سیده الملك

اما سیده الملك پس چون منع اهل قصر را از خروج بشنید و احاطه نمودن سپاه را بقصرها بدید • در غرقه خود منزوی گردیده و بگریه و زاری پرداخته و یاقوت را همراهی مینمود و هر دو بدینحال بودند که ناگاه همه و دبده بر در قصر شنیده و سیده بر خود بترسید • پس یاقوت را از جای بر خاسته و میگفت مترس اینخان من بعد از آنکه صلاح الدین ترا خواهر خود خوانده است • و بسمت در غرقه شتافته و هنوز بان ترسیده بود که شنید کسی در را آهسته میکوید • پس اطمینانی یافته و در را بگشود و قراقوش را بدید که با احترامی هر چه تمامتر بر در ایستاده و گفت آبا خان من سیده الملك در اینجا است ؟

گفت بی از او چه میخواهی؟ که بشدت محزون و اندوه
ناک است.

گفت میخواهم او را تعزیت گویم و تسلیتش دهم و اطمینانش
را تأکید بنمایم و از او خواهش کنم که دخول و خروج بعضی
از مردم را بدین عمارت اهتمای ندهد. و لیز مایل هستم که
از او سئوالی بنمایم

پس سیده از درون غرفه اواز برآورد که بفرما ای استاد
و بگو آن چه میخواهی؟

و قراقوش بحرفه داخل شده و تلخیت بجای آورده همی بنظر
مهربانی و استعطاف بسیده مینگریست. پس آن محزومه بسوی
او توجه نموده و گفت دیگر چه خبر است؟ و چه میخواهی؟
این است امیر المؤمنین که وفات نمود. پس دیگر خاطر تو و
خاطر بارالنت آسوده و مطمئن باشد. و کربه کلویش را
بگرفت.

پس قراقوش در مقابل سیده برآو در آمده و گفت.
بدرستی که موت امیر المؤمنین مرا بسی افسرده و اندوهناک
ساخت ای خاتون من. - ایکی اینکاری بود که بخواست خدا
جاری شد و خواست او را باز کشتی نخواهد بود. و اکنون
بخدمت رسیدم تا ترا خبر دهم که آقام حضرت سلطان مرا امر
فرموده که تمام اموال و اشیائی که در این عمارتها هست قبضه
نمایم و زمانی را که در این عمارت متوقف و بشماره نیایند در

تحت محافظت خود بگیرم و آنها را نگهداری کنم . . . جز اینکه خانوم خواهر خلیفه را از آن میانه مستثنی داشته که هر کس را که خواهد از اهل این عمارت یا از غیر اهل و فامیل خودش بمصاحبت خود انتخاب فرماید . . و سیده حرف او را بریده و گفت و با اهل بیت من چه خواهید کرد ؟ و کجا هستند اکنون ؟

گفت . باکی بر ایشان نیست . . چه آقای متوفی رحمه الله در باره آنها بحضرت سلطان بنخیر و خوبی وصیت فرموده و او نیز عازم است که ایشانرا از این عمارت بقصر دیگری نقل نماید تا در تحت رعایت او در آن مکان بسر برند و مایک بر آنها نباشد . و خصوصا خانوم من سیده الملك . پس هر که را که خواهی از اتباع و خدمه همراه بردار و از اسباب و اثاث لیبیت نیز آنچه لازم داری معین فرما

پس سیده سر بزیر انداخته و بیرون شدن از آن عمارت او را بسی دشوار آمده بود . و با آنکه خود را هر گوله رعایت و توجهی از طرف صلاح الدین مشمول میدانست باز عنقریب خود را از این فرمان نتوانست مخفی دارد و گفت ما را از قصور و عمارات خود بیرون میگویند . . و چه خواهند کرد با زنان و مردان و اطفالی که در این عمارت منزل دارند و هزار ها میشوند ؟

گفت ای خانوم من بدرستی که صلاح الدین با هر يك

از آنها بنوعی سلوک خواهد کرد که ابدا دامن جلالت و شان ایشان را آلاشی نخواهد رسید . پس هر يك از جواری زرخرید را که شوهر دارند بدست شوهر های خود می سپارد . و هر خدمتکار آزادی را چه با شوهر باشد یا بی شوهر آزاد و رها خواهد نمود . و جواری زر خرید و بی شوهر را بیاران و اعوان خود خواهد بخشید . و اما اهل بیت خلیفه پس زن و مرد آنها در نهایت اکرام و اعزاز در تحت عنایت و توجه او زیست نموده و لوازم معیشت آنها را مانند ابام زلدقانی خلیفه رحمه الله بدیشان خواهد رسانید بدون اینکه چیزی از آن نقص پذیرد . خاصه خانوم را که البته خود و اشخاصی که در مصاحبت او هستند هر گونه رعایت و توجه از او خواهند دید . . . و سیده او را از سخن باز داشته و گفت و با ولیعهد چه خواهید نمود آیا با او بیعت نمی نمائید ؟

قراقوش آب دهان فرو برده و گفت کمان ندارم با احدی از اهل بیت تو بیعت نکنند چه آقای بزرگ ما سلطان نورالدین ما را امر فرموده که از رای مستضیی بالله عباسی بیعت گیریم . و در روی زمین دو خلیفه نباید باشد . بعلاوه که خلافت را برای صاحبش جز زحمت و تعب نباشد با خطر آتی که او را از هر طرف احاطه نموده و همواره بتز و بیم دوچارش میدارد دیگر فائده بر آن مترتب نیست . . . معذرت

میطلبم از تو ای خاتون من و بخشایش میخوام از عجله که
 باجم کار خود دارم چه ناچارم اوامر حضرت سلطان را بجزرا
 داشته و آنچه را که در این عمارتها هست قبضه و تصرف نمایم
 پس تو نیز آنچه را که لازم داری بفرما تا آنرا محفوظ بدارم
 این بگفت و از جای برخاسته و چنان اظهار نمود که خیال
 وقتن دارد •

پس سیده گفت میخوام این پرستار مرا همراه و صاحب
 باشد • وار ترا از آنچه که لازم داریم از اسباب و لباس و غیر
 آنها مطلع خواهد ساخت • و روی خود را از بگردانید و
 باقوتی سخن او را بدین کلمات باجم رسانید که این غرقه
 و آنکه پهلوی او است بحال خود باز گذارید و احدی
 بانها دست نزنند • و من آنچه را که لازم داریم از اسباب
 ایندو غرقه انتخاب نموده و بکناری خواهم گذاشت • • بارک الله
 بتو ای استاد •

پس قراقوش نصیحت و دواعی بجا آورد و بیرون رفت • و
 چون باقوتی با خاتون خود تنها ماند او را گفت حمد خدای
 را که صلاح الدین بوعده خود وفا مینماید • • و ترا دیدم
 در سؤالات خود بسی دقت کرده و از عدم بیعت با داود ادر
 عجب رفیق • • خدا را سپاس گذار که اینجماعت در نابود
 کردن باز ماندگان اهل بیت خلافت بشمشیر توسل بجستند
 چنانکه دیگران در چنین حالی نمودند • مگر ابو العباس سفاح

نبود که بقتل بمابای بنی امیه امر نمود تا آنکه از آنها کسی باقی نماند که ادعای خلافت را شایسته باشد ؟ پس اگر صلاح الدین نیز بچنان کاری اقدام مینمود چه کسی قادر بود که او را جلو گیری نماید و از آن عمل باز دارد . . . با کتمان میکنی که آن حيله باز مکار ابو الحسن او را مانع میشد ؟ . . . خدایش لعنت کند

و چون سیده اسم ابو الحسن را بشنید در خود احساس راحت و آسایشی نمود . چه خود را در ظل عنایت و رافت صلاح الدین از مکر و کید او خلاص میدید . و بیرون شدن از آن عمارت را آماده گردیده و بیاقونه گفت آنچه را که لازم داریم از امتعه و اسباب بطلب و کسب و کرايهها معلوم و مهیا کن . و آهی سخت برآورد پس بیاقونه فرمان خاتون خود را عمل نمود بجمع آوری اسباب و امتعه لازمه پرداخت . و این روز برایشان روز بسیار سخت و شدیدی بود . چه از دولت و عزت و اقتدار طولانی خود بزرگنوار . و دولت و حمایت و رعایت دولتی دیگر داخل و برقرار میشدند .

فصل ۴۰ : انجام دولت عیدیه

اما قراقوش پس تمام زنانی که در آسمارت ها بودند جمع کرده و بر صلاح الدین عرضه نمود . و او نیز اکثر آن ها را که ازاد بودند رها و خارج نمود . و بقیه را اعوان خوب بخشیده و کلیه

آن عمارات و قصور را از سکنه خالی گذاشت و آنچه را که از اسباب و ذخائر آن عمارت پسندیده و لابق بود قبضه نمودند. ر اهل و امرا و ممالیک خاص و دوستان خود همه و عطا فرمود و از جواهرات و آلات و ادوات زرین و سیمین بالدازه بردند که بوصف و احصا نیاید. و ما بنقل عبارت یکی از مورخین در تعریف اشیاء گرانبهای که صلاح الدین و اعوانش از آن دولت منقرضه بدست آوردند در اینمقام اکتفا مینماییم، و آن اینست که میکوبد: خانه های عاضد را از همه چیز خالی نمود و درهائی عمارات و قصورش را بپستن امر فرموده و سپاه را بر آنچه که در آنجا بود بکماشت و رسم وزن و شمردن را از هرچه که قابل کشش و شمارش بود برداشت و آنچه را که پسندیده و نیکو بود برای خود و اهل بیت و امرا و اعوان و ممالیک خاص و دوستانش انتخاب نمود. از ذخیره های گرانبها و جواهر های دربار و البسه فاخره و زیور های باهره و طوق های جواهر آکین و کمر بند های مرصع و نمین و سروارید های آبدار و یاقوت های شاهوار و ظروف زرین و ادائی سیمین و منسوجات مغربی و مزوجات طلائی و قماش های زربفتی و بافته های چین و نیت و نافه های مشک از فر و خروار ها عود و عنبر و الماس های خسروانی و کوهر های شاهانی و لعل های بدخشانی و یاقوت های رمانی و سبیکه های زر و سیم و دراری بتیم و حله های استبرق و دیبا و پارچه های سندس و کخا و افسر های مکل و اکشتر های

جواهر نکین و برده های مزرکش و مسند ها و مخده های مطرز و رشته های مروارید و اسبابهای مرصع شده و بساط های کراالها و لطیف و دیگر چیزهایی که از شماره و احصاء بیرون و از حد استقصا خارج بود پس حکم فنا و نیستی در آن ها جاری کرده و برده سترو خلفا از آن ها برکشید و در بذل و بخشش آن ها دست اسراف بیازید و آن گاه در کهنه و نو پوشیده و پوشیده و ارزان و گران و هرچه که قابل حمل و نقل و لایق استعمال و تصرف بود رسم فروش و بیع اطلاق و جاری نمود . و این خرید و فروش قریب ده سال طول بکشید و بر دست مسافرین وارد و صادر ببلاد اطراف نقل و تحویل کردید

اما اهل بیت خلیفه پس صلاح الدین ابشانرا در عمارت « جوان » مسکن داد و سیده الملک را با کرام و مهربانی شایانی مخصوص داشت

و مصر که نا آن زمان در تحت خلافتی مستقل بود و بر منابرش باسم خلیفه شیعی آن العاضد لدین الله دعوت و دعا می کردند به تحت اداره خلافت عباسی در آمد . و با مر صلاح الدین باسم المستضی بالله عباسی خطبه بخواند چنانچه نور الدین بنوسط امیر نجم الدین از او خواست نموده بود . . و صلاح الدین سابق وقوع فتنه و آشوب مردم را بهانه کرده و آن عمل را به تعویق می انداخت . ولی در واقع خیالش این

بود که اگر نور الدین بخواهد قوه سلاح و سپاه در مصر مداخله نماید او با سم عاضد و تقویت او سپاه مصر را بر لشکر شام بشوراند و بدفع ایشان قیام نماید. پس چون ضعف حال عاضد بر او یقین گردید و هم نور الدین را بخود مشغول دید محض آنکه بظاهر فرمان صاحب شام را اطاعت کرده باشد عازم شد که با سم خلیفه عباسی خطبه بخواند و دعوتش را اعلان نماید، ولی احدی از علما و خطباء بدان کار جرئت نمودند مگر مردی موسوم به امیر عالم که متصدی قرائت خطبه گردید. و چون روز جمعه شد بر منبر صعود نموده و دعوت مستفیضی عباسی را آشکار کرد و مردم نیز با او موافقت نموده و اعتراضی اظهار نداشتند و صلاح الدین نیز اجرای آن عمل را بحکام و ولایت سایر بلاد ممالک مصر فرمان داد. و ابن کار در اثناء اشتداد مرض عاضد بود و تا بمرد از آن مطلب خبر دار نشد. پس مصر بدین سبب از حیث خلافت در سنه ۵۶۷ هجری تابع بغداد گردید. و پسر های عاضد و سایر رجال اهل بیتش را از ازدواج مانع آمدند تا از آنها نسلی باقی نماند که خواستار خلافت بشود.

فصل ۴۱ : اندیشه ها

اما سیده الملك پس چون از عمارت اجدادی خود بعمارت «رجوان» انتقال نموده و منزل بگزید بسی بر او دشوار آمد، و

چون اعلان دعوت عباسی را بشنید انقراض خلافت علویه را
 محقق شمرده غم و اندوهش بر سرک برادر افزون شد . پس در
 منزل خود آنرا اختیار نموده و مدت ها بر او بگذشت که
 با احدی جز باقونه ملاقات و تکلم نمیکرد . و او نیز در هر موقع
 که از مشاغل خود فراغت می یافت به تخفیف و تسکین اندوه
 خزون خود می پرداخت . و گذشته از مصیبت ها و سختی هائی
 که او را فرا گرفته بود خیال عماد الدین نیز سرایای وجودش را
 احاطه کرده بود که در چنان شب هولناکی از او مفارقت نموده
 و همی در کارش بشک و یقین اندر بود . و در اوائل ایام حزن
 و اندوهش متغیر بود که باقونه از او سخنی گوید تا شاید چیزی
 بشنود که باعث دلگرمی و تقویت آرزویش به ملاقات عماد الدین
 بشود . ولی باقونه ابدا ظهاری نمی داشت نه اینکه از راه ترس
 باشد بلکه چون اشتغال خانون خود را بدوستی آن جوان عبث
 و بی فایده میدانست مایل بود که او را فراموش کند و از او
 رنجی کردن نمود . و بدین جهت شایسته و مطابق حکمت نمیدید که
 با او از عهده این سخنی گوید باینکه مذاکره او را از جمله اسباب
 های ظمین و آسایش خانون خود قرار دهد

و سیاه الملك را با اجازه صلاح الدین به تفرج و تماشای
 دغ و بساکنین ماذن نمود ، و جز او احدی از اهل بیت خلیفه
 بدین کار اجازه نداشت . چه صلاح الدین بنا بعهدهی که با
 خلیفه نموده بود نسبت بسیاه الملك فوق العاده عنایت و احترام

میکرد و اراده اش را محترم میداشت . و این خود بزرگ ترین اسباب تسلیم و دل داری سیده میشد . مصائبی که بر او وارد آمده بود . جز اینکه صلاح الدین در آن اثنا به محاربه با فرنگیها در شام اشتغال جسته و پدرش امیر نجم الدین نیز در آن بین (سنه ۵۶۸ هجری) وفات یافته و حوادث دیگر هم بر آنها مزید گردیده و از رسیدگی بکارهای او باز مانند لکن هماره بهاء الدین قراقوش را در باره او سفارش میکرد

مدت ها بگذشت که سیده الملك خبری از عهاد الدین نشنیده . زجا و منزلش آگاه نگردید و نمی دانست بکجا رفته و نهر گونه راه پرسش و جستجو بر او بسته بود . و بدین جهت دلش بسختی بگرفت و دنیا در چشمش تاریک شده یاس و ناامیدی را و مستولی گردید و حالش دگرگون شده بود . بر مزاجش غلبه نمود و دیگر نه بتفرج باغ و بستان مایل شد و نه بسخس و ری و گفتگوی با احدی می پرداخت . و خوراکش کم شد بسی خواهش افزون شد و رفته رفته ناتوانی و لاغری بر او دست داد . و باقوتی هر چند بر آرام کردن و تسلیم او بذل جهد می نمود ابتدا فائده نمی کرد . و هر اندازه که ضعف و ناتوانی و کرفنگی خاطرش را میدید در کارش متحیر و سرگردان میکردید .

و در ابتدای امر گمان مینمود که طول غیبت عهاد الدین او را از یادش خواهد برد و چون مدتی ار کار عهاد الدین چیزی نمیکفت گمان کرد که او را فراموش کرده است . ولی چیزی

لکذبت که برخطای خود واقف گردید چه شبی در غرقه خود که پهلوی اطاق خوابگاه سیده بود خوابیده و ناگاه بیدار شده و شنید که خاتون فریاد می زند و او را می خواند که باقونه ! باقونه !

پس او نیز از خوابگاه خود بر چسته و بشتاب هرچه نامتر بخدمت سیده شتافت و او را دید که بر تخت خواب خود نشسته مویش پریشان و بشره اش دگرگون شده بود . پس او را در کنار گرفته و گفت ؟ ای خاتون من ای حبیبه من چه می خواهی ؟ گفت عماد الدین . . . عماد الدین ! کجا است او ؟ شنیدم او را میخوانند .

باقونه گفت او کجا است ای خاتون من ؟ . . . عماد الدین در اینجا نیست . . . بلکه خواب دیده ای . مگر نمی دانی که سفر کرده است ؟

پس سیده موی خود را از پیشانی دور کرده و در اطراف خود نگریسته حال چشم هایش بر اضطراب و تشویش دلالت می نمود . و گفت ؟ سفر کرده است ! آه . که چه اندازه این سفر طولانی است . پس من در خواب اسمش را شنیدم . . . ایکاش که همچنان بخواب می ماندم تا شاید مرتبه دیگر نامش را بشنوم بابتبداش مهره مند کردم . این بکفت و بگریه اندر شد

و باقونه او را در کنار گرفته سر و رویش را ببوسید و

همي در نسکين حالش بکوشيد و می گفت اين کار چيست که
پيش گرفته ای خانون من ؟ ترا چه رسیده است ؟ کو تعقل
و دانش تو ؟

پس سیده خود را از دست باقوته بيرون کرده و گفت از
تعقل و دانش سخن مگو . . که هيچ يك از اين دوچيز را
باعشق و محبت آشنائي نيست ای باقوته . . اي خدا که چه
رمن رسیده است . . واي رمن که همیشه از درد های دل
خود می ترسيدم . . اما چکنم که آن را به الدازه نگهدای
کردم که نزدیک است مرا هلاک نمايد . . کار را تدبيري کن
واجابت خواهش را اقدامی نما . . آه ای عماد الدين . . دوباره
بکریه مشغول شد

پس باقوته در مقابلش بزانو در آمده و ازروي التماس و
تضرع بگفت آرام گیر خانون من ، او بر من اميد وارش ، چرا
تاکنون از اين باب با من سخن نگفتی ؟ .

گفت چه فايده داشت ؟ اکنون بانو گفتم بگو به بينم
که عماد الدين در کجاست و چگونه بايد باورسيد ؟ آیا منزل و
مکانش را اميدائي ايا از او چيزی نشنیده و از حالش پرسش
نموده ؟ بگو ،

باقوته - در حالتي که اشک چشم خانون خود را بادستمالش
ياک مينمود گفت بلی از حالش پرسش نمودم و از استاد بهاء
الدين قراقوش شنيدم که دنبال کار مهم و پنهانی رفته که اگر در

الجام ان فايز ورستگار شود منزلتي عظيم پيدا نموده و مردی
 بزرگوار خواهد شد که لياقت همسری سیده الملك را خواهد
 داشت . . . و این کار بسی مهم است ای خاتون من . چه دختر
 خلیفه و خواهر خلیفه را شایسته و لایق نباشد که بیکی از عوام
 الناس شوهر نماید و . . . و سیده حرف او را بریده و گفت نه
 . نه از خلیفه و خلافت سخن نگو از عامه مردم حرف مزن . . . چه بدر
 ستی که من جز استیزي نیستم در این عمارت و حال آنکه عمادالدین
 ازاد و مطلق است . . . و دلم نیز گرفتار است و حالتی که نمیدانم
 دل او را مانند دل من است یا نه . و اشکش چون مروارید
 غلطان بر کوله ضعیف و کلکونش جاری گردید

پس باقوته او را در بغل گرفته و اشکش را پاک میکرد
 و او را می‌بوسید و می‌گفت اندوه خود را تخفیف ده ای خاتون من
 و هوش خود باز کرد . . . و صبر کن . . . تا به بینم که چه باید نمود
 . گفت چه بکنم . که غیبت و سفرش طولانی شده و نمیدانم که
 بر سرش چه آمده است

گفت چیزی بر او نرسیده و البته فیروز مند از سفر خود
 باز گشت خواهد نمود و منزلتی شایان خواهد یافت . . . و اگر
 صلاح الدین ترا باو مایل میدید و اندازه محبت را نسبت باو میداد
 نسبت هر اینه بر رفیع شأن و منزلتش می‌افزود . . . گمان میکنم
 که این امام و مرحمت را فراموش کرده‌ای . و التفات صلاح الدین را
 بخورت از یاد برده‌ای که بانو چون برادری درباره خواهر عزیزش

دقتار می‌نماید ؟ •

گفت هرگز آنرا فراموش نمیکنم • و اگر دقتار برادرانه
 نبود همراهی از شدت حزن و اندوه مرده بودم • • ولی چه شد که
 در این شب نام عماد الدین را شنیدم

گفت شاید مژده نزدیک شدن دیدارش باشد • تا فردا
 صبر کن به بینم چه پیش خواهد آمد • و اشاره نمود تا دو باره
 راحت ال‌در شود و اولیز پرستار خود را اطاعت نموده و بخوابد
 • و یاقونه نیز بغرفه خود رفته و همی در کار خاتون خود باندیشه
 فرو رفت و بسی پشیمان شد از اینکه در این مدت از ذکر عماد الدین
 سکوت ورزیده • و یقین داشت که خاتونش نام عماد الدین را بی
 جهة و سبب نشنیده و ناچار باید کاری برای او وقوع یافته باشد •
 و کماتش در صبح روز دیگر بتحقیق پیوست چه قراقوش آمده و او
 را گفت که سلطان صلاح الدین پس از اندکی بملاقات و دیدار
 سیده‌الملک خواهد آمد و یاقونه از این خبری که خورده و لی آن
 مقابله و ملاقات را بقال نیک گرفت • و شخص ناامید از هر چیز
 تازه‌ای استشمام فرج و کشایش می‌نماید پس گفت حضرت سلطان
 میخواهد که خاتونم را دیدار نموده و با او سخن گوید ؟ و چه کار
 میکند بجای می‌آورد که خاتونم بسی دلتنگ و افسرده است و البته
 بدیدار او مانوس و فرحناک خواهد شد • • اکنون می‌روم تا او را
 بقدم حضرت سلطانی خبر دهم • و بشتاب روان گردید

فصل ۴۲: گید اندیشی

وسیدة الملك در اینوقت از خوابگاه خود بر خاسته و می خواست تا باقوتنه را احضار فرماید که نگاه او را بدید بغرفه وارد شده و علائم خوشحالی از صورتش پدیدار است . پس دل در برش طلبیده و گفت چه خبر است ؟ .

باقوتنه بحال تبسم گشت امید وارم که کشایش کارها نیز دیک شده باشد .. بدرستی که سلطان صلاح الدین بدبدارت خواهدام گفت او بمیل خود بدینکار اقدام خواهد نمود ؟ . و اگر نهایش از خوشحالی کلکون کردید

گفت بلی خاتون من . و شاید خبری داشته باشد که موجب خوشحالی گردد . . . بر خیز و رختهای خود را بپوش .

پس سیدة الملك از جای بر خاسته و باقوتنه نیز او را متابعت نموده لباس ساده بپوشید و موهای خود را اصلاح نموده حلقه بر سر و نقاب بر صورت انداخته و بایوان پذیرائی رفت و همی زانوهاش از شدت تائر میلرزید

و پس از اندکی صدای پائی در داخل خاله شنیده و بهاء الدین قراقوش را بدیدند که داخل گردید و می گفت حضرت سلطان آمد . و سیدة الملك پذیرائی سلطان را مهیا گردید صلاح الدین داخل شد و همی در تحیت و تعارف اظهار ملاطفت و مهربانی مینمود . پس سیده خواست تا با احترامش از جای

برخیزد • ولی سلطان او را بجلوس اشاره فرموده و متبسمانه گفت بنشین ای خواهر • • بتحقیق که ایندفعه محض دورشدن از مصر دیدارت را بطول انداختم • • حالت چون است؟ امید وارم که بخیر و خوی اندر باشی

سیده الملك چون شنید که سلطان بلفظ خواهر او را میخواند خوشحال شده و گفت از وقتی که رضایت و عنایت حضرت سلطان صلاح الدین مشمول آمده ام بخیر و خوبی اندر میباشم - الحمد لله

پس سلطان تر و ساده در مقابل سیده بنشست و بفرافوش اشاره نمود تا نزدیکش جلوس نماید ولی باقونه هم چنان بپا بایستاد • پس صلاح الدین سیده را مخاطب داشته و گفت آ امید است که هر گونه اسباب آسایش و رایت در این عمارت مهیا باشد؟

گفت بلی • بدرستی که از مرحمت سلطان چیزی ناقص ندارم چه استاد بهاء الدین در اینکار از هیچ بابت مساعده نمی نماید • • و کفایت است آنچه که مرا از اسباب خوشبختی و سعادت فراهم آمده که حضرت سلطان مرا خواهر خود بخواند •

گفت پس تو که بدین اخوت راضی و خوشنود هستی دیگر بائی برای نقاب انداختن و رو پوشیدن نخواهد بود • و خندید پس سیده نیز برقم از روی برداشته و گفت بلی •

رأست میفرمائی • و از شرم سر بزیر انداخت
و صلاح الدین آثار نا توانی در صورتش مشاهده
نموده و گفت ترا ناخوش می بینم ای سیده الملك • از چه
شکایت داری ؟ •

سیده سر بزیر انداخته جوابی نداد • و سلطان بسوی
یاقونه نگر بسته و او فهمید که از سبب لاغری و ناتوانی خاتونش
از او پرسش مینماید و گفت از چربی شکایت ندارد جز اینکه
کمی مزاجش از صحت انحراف یافته بود

گفت با کی بر تو نیست ای خواهرک من • و امید وارم
که این دیدار و ملاقات بر تو سنگین و دشوار نباشد • •
چه من از روی اطمینانی که بتو دارم بچنین کاری اقدام
کرده ام • • و برای اینکه از تو سؤالی نجایم که دوست ندارم
احدی جز تو بر آن مطلع گردد و بگذارم که تو از سایر مردم
بدان امر دانا تر باشی

و سیده آگاهی مطلب او را مایل گردیده و گفت کینه
مطیع فرمان و رهنه اسرت میباشم ای آقای من • و دیده بر
روی او دوخت تا اراده اش بداند

پس سلطان به چپ و راست خود نگر بسته و کوبا خلوت
بودن مکان را از بیکانه تحقیق می نمود و گفت تو میدانی
که برادرت خدایت بیامزد در باره تو و سایر اهل بیتش
بخیر و خوبی سفارش و وصیت نموده و گمان میکنم که ادای

وظیفه کرده باشم ؟

سیده با اشاره سر و چشم صحت رفتارش را اظهار نمود .
و سلطان گفت نیز کان دارم که در ترتیب هر گونه وسیله و
سببی برای سعادت و نیکبختی این مملکت از هر جهت کوناهی
نکرده باشم . . چه بسیاری از عوارضات و تحمیلانی را که
در عهد دولت ماضیه معمول بوده و آنها را اطرافیان برادر
مرحومت محض نملق باو مقرر داشته بودند مرفوع و الفا داشتم
و یقین میکردم که همین کار برای اجماع و اتفاق بفرمانبری
کافی خواهد بود . . و ساکت شد

پس سیده گفت کان میکنم که همچنان باشد که خیال
کرده‌ای و فرمان برداری و اطاعت او امر سلطان را اجماع داشته
باشند . . چه آقایی ما سلطان در تخفیف عوارض و اجراء
عدل خود داری و مسامحه نفرموده است .

گفت و مرا ممکن بود که پس از آنکه زمام امور جمهور
را بدست گرفتم و ایندوک بمن تحویل و انتقال یافت تمام امرا
و وزرائی را که هوا خواء دولت ماضیه بودند بقتل رسانم ولی
از اینکار ابا و انکار کردم که شاید این جنایت تنبیه یافته و
فضل و نزرگواری ما را در آن امر بشناسد .

و سیده از این سخن تعجب نموده و دانست که واقعه
جدیدی باید روی داده باشد . و از روی استفهام بسلطان
نگریسته پس او نیز چنین گفت و در این اوقات شنیده ام که

این جماعت اعیان و امرا بجای آنکه از رفتار ما خوشنود باشند بر علیه ما قیام نموده و در باره من کید و مکاری می اندیشند.

سیده از روی تعجب و شکفتی سلطان نظر انداخته و گفت بر علیه سلطان قیام نموده اند ؟

گفت بلی . . و اگر میانه خود بدبشکار اقدام نموده بودند هر آینه دفع و رفعشان بسی آسان بود و لی دست توسل بدامان دشمنان ما زده و از آنها بر ما استعالت جسته اند. یعنی ما دشمنان ما فرنگی ها که در سواحل شام و سیسیلی اقامت دارند مخیره نموده و آنها را بر محاربه ما تحریص می نمایند تا فرصتی بدست آورده و بر ما خروج کنند و این مملکت را از قبضه تصرف ما خارج سازند. این بگفت و آثار خشم و غضب در آهنگ صوتش ظاهر بود

پس سیده بکه خورد و گفت بر علیه سلطان خود ما فرنگی ها متحد میشوند آه که چه خیانت زرگی است . و لحظه ای سر بر انداخته سپس گفت آیا او هم این خبر را صحیح میداند و از این صحت مطمئن میباشد

گفت بلی در صحت آن گمال وثوق دارم چه خبر این واقعه را مردی بمن ابلاغ داشته که وثوق و اطمینانم باو مانند وثوق و اطمینانم بنخودم میباشد . خدا ایشان را زنت و روحیه کند که اگر انتقال دولت را از سلاله عبیدی بسلسله عباسی دانسته

و از آن راضی و خوشنود نیستند پس چگونه میخواهند که
 بفرانگی ها انتقال یابد و حال آنکه این جماعت از حیث مذهب
 و وطن از دشمن های سخت و سنگین ما بشمار میروند . پس
 ما بجای آنکه با هم اتحاد نموده و باعانت و کمک یکدیگر
 مملکت خود را از مداخله دشمن مصون و محفوظ داریم اغراض
 نفسانی را پیروی کرده و آنها را . و وطن خود که ناموس
 حقیقی ما میباشد دلالت نموده و . رفع و تصرف آن ترغیب
 و تحریص مینمائیم . و . با این حال خود را وطن خواه و
 نوع پرست و دوست دین و مذهب اسلام بحساب آورده و
 محض پیشرفت نفوذ و اجرای هوا و هوس خود فریاد و اشریعتا
 و اطاعتا بلند کرده دشمن دین و مذهب و ناموس و وطن و
 همه چیز خود را . برادران دینی و ابناء نوع خود مسلط
 و مستولی میسازیم و ابتدا بخاطر نمی آوریم که اشخاصی که
 امروزه دعوت ما را اجابت کرده و پیشرفت مقاصد مفرضات ما
 را استمداد مینمایند نه . برای این است که با ما دوست و با
 دیگران دشمنند بلکه فقط هم آنها در توسعه ملک و نشر نفوذ
 و اقتدار و تحصیل مال و ثروت است که پس از تسلط و استیلا
 بدون ملاحظه و استئنا همه را بیک چوب رانده و بیک چشم
 خواهند دید و جز منظور و مقصود خود چیزی بنظر نخواهند
 گرفت و باید همگی طوق عبودیت ایشان را بکردن گیریم و
 تا جان در بدن داریم خار خوریم و بار زیم و نتیجه زحمت

و مشقت خود را با نهایت ذلت و افتادگی بدیشان تسلیم نمائیم . پس
 آ. ما از این جماعت ضعیف‌رای نرویی‌پسوده خیال‌تردید : آ با قتل این
 اشخاصی که بر علیه دین و مذهب و وطن ناموس خود بدین بیش‌مرمی سعی
 و کوشش مینمایند در شرع سیاست حلال نخواهد بود ؟ این بگفت و از شدت
 خشم آ و از سر بلند و چشمانش می‌درخشید با آنکه تسکین خشم خود
 را در مقابل سیده‌الملک بشدت میکوشید . و آنکه چانه خود را خاریدن
 گرفت و ساکت شد

اما سیده پس او نیز در اظهار خشم و غضب با صلاح
 الدین شرکت کرده و بگونه خجالتی بر او دست داد چه این
 جماعتی که بدین کار زشت قیام نموده بودند از باران و اعوان
 برادرش بشمار میرفتند . و گفت بی بدرستی که این کار خیانتی
 ترك است . . ولی من وقوع چنین رفتاری را از جمعی که
 خود را عاقل و دانا می‌شمارند بسی غریب و بعید میدانم و
 شاید این جماعت را نیز بعضی از عوام الناس و مردمان نادان
 شريك عمل و همراه باشند .

گفت نه تمام آنها از امرا و اعیان دولت ماضیه می‌باشند .
 در میانۀ ایشان نیز مردی است که خود را از سلالة عبیدی ها
 میدانند و از خویشان و اقربای شما می‌شمرد . و ما موفق
 نشدیم که او را در موقع گرفتاری اشخاصی که
 در قصر از فامیل شما بودند بچنگ آریم . و پنداشتیم
 که نجات خود را از قتل و حبس غنیمت دانسته و راه خود را

گرفته و رفته است ولی اکنون معلوم میشود که سعی ابن مرداویج دیگران در پیشرفت این خیانت بیشتر و در ترغیب و تحریص جماعت یش از همه کوشش دارد. گمان میکنم که او را شناخته باشی. و اگر او در این امر مداخله نمیداشت البته ترا در ذکر این واقعه ثرجمت نمی انداختم و این بود که در اطلاع از حال او بتو استعانت جست و رفتارش را اظهار داشتیم که شاید یداز او چیزی بدانی چه اینمرد از مقرب ترین مردم بود که بخدمت برادرت و حجة الله... حق اینک که رتبه و ایامه‌دی را هم ظمع میداشت که بعد از او بخلافت نایل گردد... باید او را شناخته باشی.

و سیده دانست که مقرر میشود پس ابوالحسن است پس از روی غضب و نکش و گریه کوف شده و گفت بلی او را شناختم... گمان میکنم که آن شریف دروغگو را میفرمائی... بدستی که او در انتشار باین سلسله بدروغ و ادعای راهی سخن می‌راند و بیقین میدانم که از وفا نیست... ابوالحسن را نمی‌گوئی؟ گفت بلی همان او را می‌گویم... که از نزدیکترین منافقان و خیانت کاران است. و در وقتی که عاصد مرحوم در بستر مرض افتاده و بحال احتضار اندر بود نزد ما آمده اظهار داشت که او را بواله‌مدی قبول داریم تا در هرکاری با ما همراهی و معاونت نماید. ولی ما او را موافقت ننمودیم و او نیز بدین جهت در مقام دسیسه‌کاری و

کری برآمده و جماعتی هو از سرکشان مملکت اورا همراهی و اطاعت نموده اند و رودی جزا و پاداش خود را نابل خواهند کرد بد و ورنه از تو خواهش دارم که اگر منزل و مکان اورا بدانی ما را بدان رهنما شوی. و این سخن را از روی مهربانی با رومی و آهستگی بگفت پس سیده از جواب ساکت مانده و از خدا میخواست که سخنان صلاح الدین صحیح باشد تا ابوالحسن ببلائی اعمال خود گرفتار آمده و او از سرش رهایی یابد. و مایل شد که صحت آن دعوت را تحقیق نماید پس گفت بلی من زشتکاری و بدکرداری و سوء خلق و شدت حرص و طمع این مرد را مطمئن و نزدی از جا و منزلش سراغ خواهم نمود. ولی امیدوارم که آقابم از این خبر مطمئن بوده و اگر بخواهد بیان واقعه را برای من زیارت فرماید که مرا در تفحص و تجسس او اعانت خواهد فرمود.

گفت این خبر را از مرکزهای چندی بدست آورده و در صحت آن شك و تردید داشتم تا آنکه مکتوبی از کبی بمن رسید که راستگوئی اورا یقین دارم و این مکتوب را به خط خود نوشته و در طلوع فجر دبروز پنهانی بمن رسید. و آورنده اش با هیئت سفرائی همراه بود که فرنگیهائی که با آن خیانت کاران دوست هستند نام اینکه از جانب پادشاهان خود برای من هدیه و تحفه میاورند فرستاده بودند. و درواقع خیالشان اینست که با آن جماعت ملاقات نموده و مکر و حيله

خود را با تمام رسانند . . و این است آن مکتوب که چون
مضمونش را استماع نمائی دیگر بتوضیحی محتاج نخواهیم بود .
و دست بجیب خود برده و ملفوفه بیرون آورده و بقراقوش
داد تا بخواند .

فصل ۴۳ : مضمون کاغذ

پس بهاء الدین مکتوب را باز کرده و چنین قرائت نمود؛
این را باقایم حضرت سلطان می نویسم در حالتی که در بیت -
المقدس در اعماق زندان محبوس میباشم . و ضیق وقت مرا محال
نمی دهد که سبب محبوسى خود را تفصیل دهم چه سخن آن
طولانی است . و بکتابت این کاغذ شتاب نمودم محض آنکه خبر
مهمی را که از شخص موثق شنیدم به آقا قایم حکایت کنم و می
نرسم که وصول آن تاخیر یافته و کار بجائی منتهی شود که وقوع آن
مرا بسی مکروه و دشوار است . پس از خروجم از
مصر مرك عاخذ را شنیده و انتقال دولت را به آقا قایم سلطان
دانستم . و شنیدم در حالتی که در زندان بودم که بعضی از رجال
آن دولت بابکدیگر اتحاد ورزیده و انجمن سری در شهر فسطاط
تأسیس نموده در آنجا اجتماع می کنند و بر علیه حضرت سلطان
گفتگو کرده و بیرون کردن دولت و مملکت مصر را از حوزه
اقتدار آقا قایم نهیه می بینند . و با فرکی هائی که در این ولایت
هستند مخبره و مقاوله نموده و چنین قرار گذاشته اند که این

جماعت سپاهی جرار از اهالی شامات و سیسیلی تهیه دیده و مصر حمله آوردند و اهل مصر نیز آنها را امداد و حمایت کنند و این جماعت متفق بر رئیس است از علویها موسوم بابوالحسن و او همان کس است که اشخاصی را که باین دولت کینه میورزند فریب داده و آنها را باین عمل هولناک دعوت نموده پس این جماعت نیز او را همراهی کرده و از فرنگیها استمداد نموده اند

و فرنگیها نیز مسئول آنها را اجابت کرده و در تهیه کار میباشند و مقدمتا جماعتی را بهیئت سفراء روانه مصر خواهند نمود باسم اینکه از طرف پادشاهان فرنگ برای سلطان صلاح الدین هدیه و تحفه میبرند و ولی در واقع میخواهند تا با آن جماعت متفق ملاقات نموده و اتمام معاهده را انجام دهند و بتحقیق که خدا توفیق داد تا بواسطه دوستی که در اینجا دارم بر این امر مطلع شدم و این مکتوب را ارسال داشتم تا کسیکه در ظاهر از جمله نوکرهای هیئت سفرا یا دلیل راه آنها میباشد

پس مکتوب را باو سیرده و سفارش کردم که بپنهانی باقایم حضرت سلطان ایصال دارد و چون وظیفه خود را ادا نمود البته اگر امش کرده و در ازاء این خدمت مبلغ یکصد دینار برسم الام باو مرحمت فرمائید و من در اینجا خواهم بود تا وقتی که فرصت یافته و انجام کار مهمی را که بعهده گرفته ام اقدام نمایم - همان کاری که زندگانی خود را در انجام آن محض خدمتگذاری به آقایم حضرت سلطان وقف نموده ام و امیدوارم که باذن خدا فیروزی

یافته ظفر منند از پیشرفت مقصود خود سر بلند بخد مت شتاب
یا آنکه در این راه جان سپرده و فدای آقا نیم شده باشم که زندگانی
من و خیانت تمام همقطارهایم در خدمتگذاری باو مبدول خواهد بود
و سیده المملک استماع مضامین مکتوب و اسرار با گوش شده
و در آن میانه بخاطرش رسید که باید آنرا با عماد الدین علاقه
و ارتباطی باشد. پس چون فقره آخرین را بشنید که حاجب مکتوب
از کار مهمی که بعهده گرفته بود متذکر شده بود دل در رش
بطیبت و فوراً بخیرالش رسید که بی شک باید این مکتوب از خود
عماد الدین باشد خاصه که خروج خود را از مصر پیش از وفات
برادرش خلیفه تعیین کرده بود پس آثاریکه خوردن در صورتش
ظاهر شده زدن قلبش سرعت یافت و پس از تسام شدن مکتوب
دیگر نتوانست خودتاری نماید و گفت با حضرت سلطان اجازه می
فرماید - بدانم صاحب این مکتوب کیست

سلطان گفت اگرچه ما را سزاوار است که اسمش را مخفی
بداریم لکن بغیر آنمندی در استکون تو که بر من ظاهر و محقق شده
مانعی از ذکر آن نمی بینم. بدان که صاحب مکتوب جوانی است
که مروت و جوانمردی و در سنکاری و صدق مودت را جامع و
بهر گونه صفات نیکی آراسته است. و ما او را برای انجام امر
تزرکی روانه داشتیم که اجرای آن را اجزا و احدی جرئت نمی
نماید و کجا ندارم که او را بشناسی و در اینحال نظر سلطان
بنظر بهاء الدین قراقوش برخورد و در صورتش علامتی بدید که

گویا او را از تصریح این اسم باز میدارد لکن سلطای سبب آنرا نفهمیده و نیز پس از وعده آشکار ساختن آن در خود استعانت توقف نیافته دوباره بسوی سیاه نگریسته و او را دید که گردن کشیده و چشمهای خود را بر لبان او دوخته که گویا میخواهد سخن را از آنها باصرار بیرون آورد پس گفت: صاحب این مکتوب عمادالدین نام دارد و هنوز تمام آن اسم را تلفظ نکرده بود که نگاه سیده فریادی کشیده و گفت: عمادالدین؟ آه عمادالدین و از حال رفت

پس سلطان بدوشت الدر شده متعبرانه از جای برخاست و بافون شتاب آبی حاضر ساخته بر سر و صورت خاتون خود پیانید و او را مالش میداد و بهاء الدین قراقوش بسطآن ردیک شده گفت من به آقام اشاره نمودم که این اسم را بران نیارد

سلطان گفت: او را ارکا عمادالدین چه مقصودی میباشد؟ آیا چیزی از آن ثابت میدانی
 بهاء الدین آهسته گفت: پیش از آنکه بسفر رود چیزی دانستم ولی ضیاء الدین هکاری مرا مانع شد که آنرا به آقام ابلاغ دارم چه میترسید که سعیش در خواستکاری این سیده فایده و ضایع گردد و بخندید

پس سلطان گفت: او چه علاقه بسیده دارد؟ چنین مینماید که او را دوست میدارد. بهاء الدین بسطآن اشاره نمود و بسمت

غرفه دیگر روانه شدند تا باقوته خانون خودش را بهوش آرد . پس چون غرفه خلوت داخل شدند بهاء الدین واقعه سابقه را که ذکرش پیش گذشت از آمدن عماد الدین از راه سرداب به خرمنخانه و اخبار ابوالحسن بدانکار و اینکه تمناستند او را بچنگ آرد تمام را بر سلطان حکایت نمود . و سلطان پیا ایستاده و در آنواقعه تفکر اندر شد و بسی خوشحال گردید . بر آن راز پنهانی اطلاع یافته چه هم عماد الدین را دوست میداشت و هم بر اکرام و احترام سیده همت میگماشت پس شکر و سپاس خدای را بجا می آورد که بخواستگاری سیده و همسرش با او موفق نیامد و بهاء الدین را گفت که از اطلاع بدین امر بسی خوشحالم و مرا واجب شد که در جمع میانه این دو دوست کوشش نمایم . و شکر خدا که سعی هکاری بی ثمر گردید

بهاء الدین گفت ما را ممکن است که در کار این سیده سعی جائیم تا همراهی او را در کشف این اتفاق خیانت کارانه بدست آوریم چه او را در کشف این مطلب از دیگران قدرت و توانایی افزون تر است . پس اگر او باخلاص و صدق نیست در این راه کوشش ما نیز در انجام مرام و مقصودش سعی خواهیم نمود . صلاح الدین خندید و گفت برکت بانی بهاء الدین که در هیچ کار خیری برای احدی اقدام نخواهی کرد مگر آنکه پیشرفت مقصود ما را نیز منظور میداری . بیاداش نیکو خواهی رسید

گفت تمام مقصود من خدمتگذاری آقام میباشد خدا بش عزت و کرامی بدارد و جز آن مرامه نمیخواهد بود

پس صلاح الدین بدر غرقه سیده آمد و از حالش پرسید یا قوئه گفت که حالش لیکو و پذیرائی سلطان را حاضر و مهیا میباشد سلطان داخل غرقه شده او را دید که بر وساده نشسته و از شرم سر زیر انداخته آثار خستگی در کوفته اش آشکار و پشیمانی چشمانش بر همه هویدا و پدیدار است • پس بسوی او پیش رفته گفت برکات آگاه شدم و از اینکه حبیب ماعناه الدین را بتو دلبستگی تمام است خوشحال گردیدم و بدان که کوشش خواهم کرد تا مدت غیبت او را کوتاه نمایم • و جز بمیل و اراده تو کاری انجام نخواهد یافت و من دوست خود بهاء الدین را سفارش نمودم تا در کاری که از آن گفتگو داشتیم اقدامی نماید • و اکنون ترا بخدا میسپارم

سیده نیز وداع او را بیای استاده از شدت خجالت و شرمی که او را دست داده بود نتوانست جوابی گوید مگر آنکه چشمانش فریضه سپاسگذاری را ادا نمود • ولی چون سلطان را بر رفتن مصمم دید نتوانست خود داری کند و آنچه را که در خاطرش از ترس بهاء الدین خلیجان مینمود پنهان دارد پس با صدائی لرزان گفت ولی او (علاء الدین) در اعماق زندان گرفتار است ای آقای من

گفت ان شاء الله بزودی خواهد آمد • و اگر هم از زندان

رهائی نیابد پس ار آنکه ما بیت المقدس را مفتوح و مسخر داشتیم او را بیرون خواهیم آورد و بدان که در فتح بیت المقدس دولت اسلام را عزتی شایان خواهد بود . . . ترس مدار . آنکه قسمی نموده مانند شیر بر راه افتاده و سیده او را بنظر خود بدرقه نموده و در علو همگ و ترك منشی او بشکفت اندر بود و دید که اقراض دولت سلاله فاطمیه و انتقالش بصلاح الهین امری طبیعی بوده که ناچار باید وقوع یابد چه ضعف نفوس و سستی رجال برادرش میدانست و بفساد رای و منازعه ایشان بایکدیگر در امور بی فایده و بیمعنی که هر دولتی در آخر ایام عمر خود بدان مبتلا می گردد مطاع بود

بعد از بیرون شدن صلاح الدین بهاء الدین بسوی سیده پیش رفته گفت من نزدی بعد از آن که راحت یافتم خدمتت خواهم رسید - مطمئن باش . و بخندید . آن گاه نجبته گفته بیرون رفت

فصل ۴۴ : جوهر

چون سیده الملك و پرستارش تنها ماندند . باقوانه در حالتی که لبش خندان و لبش رخشان بود گفت شکر خدا را که کاتم بیقین پیوست و بر من برهه فرمود مراد شست و آبچه را که مایل بودم با من گردانی .

سیده آهی سخت راورد و گفت بچه چز چز نایل شده

ایم و حال آنکه از مضمون مکتوب بر من محقق شد که عباد-
الدین در تلك زندان فرنگیها محبوس است و بعلاوه کار مهمی
در نظر دارد که بسیار خطر ناک است و اگر بانجام آن فایز
نگردد در آنجا خواهد ماند با . . . و گریه کلوش را نگرفت
پس باقوته گفت آیا همینکه بزندگی او اطلاع باقیم و
صلاح الدین وصول ترا باو در عهدم کرفته و بزودی آن خیانت
کار را بدست آورده و سزای اعمالش را بکنارش خواهد نهاد
پس نیست ؟ اکنون برخیز و طعامی تناول کن و بر خدا توکل
نما . پس سیده را از سخن باقوته گرفتی خاطر رفع شد و
ازجا برخاسته بانفاق برستار بسفره خانه رفته بصرف غذا مشغول
شدند و در اثناء صرف طعام همی از احوال حسن و انجمنش و
مکیدنی که دینظر گرفته صحبت میکردند

بعد از صرف طعام بهاء الدین قراقوش بیامد . و او بدین
اجازه بن مکان و اماکن دیگر وارد میشد . و گفت ترا نهنیت
میکویم ای سیده المملک رضای که حضرت سلطان از تو حاصل
نموده و اینکه مرا بفرهم آوردن هر گونه لوازم آسایش او
سفارش کرده است . . و اکنون چیزی که ما را سزاوار است
اینکه محل اجتماع آن حبله کران و خیانتکاران را کشف نمائیم
پس آیا چیزی از این باب شنیده و میدانی ؟

سیده سر بر زیر انداخته باندیشه فرو رفت و پس از لحظه
گفت من چگونه بر آن مکان اطلاع خواهم یافت و حال آنکه

دزین شهر بجائی راه نمیبرم چه میدالی که من تمام عمر خود را در این عمارتها محبوس بوده ام

پس یاقونه در مقام سخن برآمده گفت اکتشاف این مکان را من بعهده میگیرم .

قراقوش گفت در کجاست ؟ گفت نمیدانم . ولی امیدوارم که بدان دستیاب شوم . . آیا جوهر غلام را میشناسی ؟ گفت میشناسم . . آیا از غلامهای قصر خلیفه ایود ؟

گفت چرا . و هم جاسوس آن خیانت کار بود که اخبار ما را برای او نقل میکرد و او را بر اسرار ما مطلع می ساخت .

گفت شناختن او چه فائده دارد اگر کارش این بوده است ؟ چه در واقع آدمی است خیانتکار

گفت ولی بی شک شخص خیانتکار در امات داری کسی ثابت قدم نخواهد بود . دیروز امین ابو الحسن بود و از ما جاسوسی میکرد اکنون امین ما شده رفتار او را بر ما مکشوف خواهد ساخت . گفت اکنون در کجاست ؟

گفت در همین قصر منزل دارد . و بعضی از غلام های قصر بن خبر داد که بر ابو الحسن غضبناک است چه ابو الحسن با او بد رفتاری کرده و پس از خروج خائونم از آن قصر و دخولش در تحت عنایت حضرت سلطانی دیگر ابو الحسن را با او کاری نبوده و او را از خود رانده است پس جوهر نیز از

او کتاره کرده و نسبت حاکمهار چابلو سی و نعلیق مینمایند .. آیا مایل هستی که هم اکنون او را بدینجا طلب نمایم ؟

گفت بی او را بطلب

پس یاقوته یکی از غلام ها را اسر نمود تا جوهر را احضار نماید . و هاتون خود را دید که چشمانش از خوشحالی درخشان شده .

گفت برکت یابی ای یاقوته که همواره در کار من بیدار

و هشیار میباشی .

گفت ناچار باید که خیانت کار نتیجه اعمال خود را در یابد و بکید خود گرفتار آید . و در آن حال جوهر آمد و چشم هایش از تشویش و اضطراب بدورن افتاده بود . و هم چنین است حال چشمان اشخاص افاق پیشه که هرگز در جای خود استقرار نمییابد .

پس قراقوش بنظر نفرس در جوهر نگر بسته گفت ای جوهر . ما چنین خبر رسیده که ابوالحسن ترا مدتی فریب داده و از اطاعت و فرمان برداری هاتون ما خارجت ساخته بوده است . . . لکن بسی خوشبخت شدم که بعقل و هوش خود باز کشته و دانستی که بخیر و خوبی نابل نخواهی شد مگر آنکه در مصلحت هاتون ما سیده الملك و آقای ما حضرت سلطان راستی و درستی خدمت نمایی

جوهر از دستهای بهاء الدین افتاده آنها را ببوسید و

اظهار یشیمانی و اخلاص مندی نمود و گفت خدا میداند که من فریب خورده بودم چه آن مرد مرا گول زده و چنان بر من ظاهر میداشت که بمنزله دست امام مرحوم است که هرکار بخواهد میکند • و آنکاه دالستم که نسبت باو سری در خاطر دارد و من که در خدمت آقایم تربیت یافته بودم سزاوار ندیدم که او را خیانت نمایم • پس چون سوء قصد ابو الحسن را تحقق نمودم از او کناره کردم چه خیانت را مکروه می شمارم • خاصه نسبت به کسی که پرورده احسانش باشم و بنده و برده اش بشمار روم

قراقوش درحالی که کوئی سخنان او را باور نموده گفت بَارَكَ اللهُ بِتَوَّابٍ بَدَانَ كَمَا مِنْ بَتَوَّابٍ بَسِي خُوش كَانْ هَسْتَم وَالبته انعام و عطایات را زیادت نموده از گذشته پرشبی و باز خواستی نخواهم کرد . فقط انجام يك مطلب را از تو خواهش میکنم که بسی بر تو آسان است و نیز در انجام آن از آن خیانت کارانه تمام خواهی کشید پس آبا مرا اطاعت خواهی کرد؟

جوهر که پس از آن جنایت های گذشته هرگز امیدوار نبود که از چنین رعایت و التفاتی بهره مند شود خوش حان شده گفت : از تو یکی اشارت از من بسر دویدن هرچه بفرمائی انجام خواهم داد

گفت می خواهم تا مکالی را که ابوالحسن و یارانش

اجتماع نموده به صحبت می پردازند بر من ظاهراً داری . آیا می دانی کجاست ؟

گفت این کاری است آسان ای آقای من . . . بلی آن مکان را می شناسم و همدست های او را نیز میدانم که بکشند . . . خدا ایشان را رسوا نماید . . . من مدتی است که عازم بودم نورا بداف مطلب مطلع سازم چه بر من فرض و واجب بود . . . ولی از گردار گذشته خود شرم داشتم و تا کنون به مسامحه گذرانیدم .

بس قراقوش از راه دل گرمی دینی و پشتش نواخته به خندید و گفت خدا نورا پادشاه نیکو دهد آیا از این محل بسی دور است ؟

گفت در شهر فسطاط میباشد ای آقای من

گفت اکنون صدق قولا را یقین نمودم چه من نیز می دانستم که محل اجتماعشان در آنجا میباشد . پس از این ساعت بتو اطمینان کردم . و میدانی که اطمینان من بنو همان اطمینان حضرت سلطان میباشد و بنو یوتبدیه نیست که وقتی که محل چنین اطمینانی واقع شوی چه فائده ها خواهی رد . . . اصلاح کن آنچه را که فاسد نموده ای جوهر . و بدون که خائون ماسیده - الملك درباره تو سفارش ابك می نموده و مرا گفته است که پیش از این باو بسی باخلاص خدمت میکردی . مگر اینکه آن خیانت کار ترا فریب داده و بدین خیانت وادارث نموده است

گذشت آنچه گذشت . . با من بیا . پس بسیده اشاره
وداع نموده روان شد و جوهر نیز دنبالش رفت . و قراقوش
محض آن نزدی بکار مبادرت نمود که مبادا عزم آن غلام متقلب
تغییر کرده سستی پذیرد . و مصمم شد که او را پیش از وصول به
مطلوب از خود جدا نسازد

جز اینکه در آنوقت چیزی بخاطرش رسید که مایل شد
اُرا بسیده الملك اظهار دارد . و این بود که دو باره مراجعت
کرده و او را گفت سزاوار است ای خاتون من که در هر کاری
که بخاطرت میرسد بمن اعتماد نمائی . و لابد اطلاع مرا از آمدن
عماد الدین بقصر خودت دانسته آ را همراه متذکر خواهی بود و
خدارا سپاس میگذارم که در آن واقعه رهایی یافتی و مقصود آن
خیالتکار سخن چین حاصل نیامد

پس سیده تقرب جستن و ملاطفت او را اطمینان خود
غنیمت دانسته گفت چون بدین امور مطلع هستی و نیز حضرت
سلطان را از من راضی بدیدی از تو خواهش دارم که از حالات
عماد الدین آنچه دانی اظهار داری

گفت اکنون چیزی از حال او نمیدانم مگر همین مکتوبی
که در ساعت گذشته بر تو قرائت نمودم

گفت مقصودم این است که آیا در آنجا برار خطری
خواهد بود ؟ و نیز در چه وقت گمان داری که مراجعت
خواهد نمود ؟

کیفیت اما از مراجعتش چیزی نمیدانم • واز بابث خطر هم . راو اندیشه ندارم چه بشجاعت و هوشمندیش آگاه می باشم . و در هر حال باید بخدا توکل نمود • • خاطر آسوده باشی در هر حال • این بگفت و رفت • و جوهر نیز در عقبش روان گشت و خوشحال بود که در ازای این خدمت پاداش بسزا خواهد یافت و ابدا رآنچه که در این اقدامش از قتل نفوس و خرابی خانه ها و بنیادی خانان ها واقع میشد اهمیت نمیداد • زیرا در امتثال چنین مردم خیانت پیشه شعوری که آنرا ضمیر مینامند مرده و معدوم است •

پس بدان واسطه در اعمال خود فقط از حیث سود و نفعی که بدیشان عاید میشود نظر میکنند و دیگر چیزی نمی فهند • و دنیا در نظر ایشان دو رویه است - روئی که شامل سود و نفع ایشان میباشد خوب میشناسد و دوام و بقای آنرا شایسته میداند • اما روی دیگر آن در نظر آنها کوئی معدوم است که اگر بکلی از دایره وجود محو و نابود گردد یا اهل و اصحاب آنرا بدیار عدم رهسپار سازند ابدا اعتنا نکرده گیرد غمی بر خاطرشان ننشیند بلکه از فقر و فلاکت دیگران مسرور و از تهی دستی و آزار آن بیچارگان خوشحال خواهند بود اگر چه از گرفتاری ایشان بدان فایده نرسد پس چگونه خواهد بود وقتی که از این باب هم نفعی بدیشان عاید گردد بخدا پناه میبریم از این جماعت • • ولی سپاس خدای را که عدد این مردم بستی فطرت

انگشت شمار است و اگر زیاد بودند البته دنیا از شایستگی وجودشان خراب شده بود

فصل ۵ : فسطاط

قراقوش با اتفاق جوهر بسوی منزل خود رخصت گردید .
و جوهر غلامی بود حبشی نژاد و زبیرك ولی چنانکه دانستی
ضمیری که از خوب و بد متاثر نکردد نداشت . پس درین راه
قراقوش با او ملتفت شده

گفت ای جوهر اکنون چه باید کرد ؟

گفت هر چه آقا بفرمایند .

گفت من اعتماد در وصول بمقصود برآست . . میخواهم تا بر
محل اجتماع آگاه شده گفتگوی ایشان را بکوش خود بشنوم
آیا در اhashب این کار میسر میشود

گفت بلی ای آقای من بعد از غروب آفتاب بدانجا خواهیم
رفت اگر بخواهی : گفت بکجا ؟ گفت به فسطاط چه این جماعت

در آنجا در خانه که آرا میباشند اجتماع می نمایند
و جز من کسی بدانجا راه راه نخواهد یافت : بواسطه آنکه
این محل در خرابه واقع شده و باید از کوچه ننگ و تارنگ
پریچ خمی بدانجا رفت . و هم ناچار باید خود را متکر سازیم
و لباس دیگر دربر نمائیم .

گفت بچه لباسی باید خود را متکر و نا شناس

نمود ؟

گفت چنان می بینم که اقامت لبانی چون البسه طبیبهای
نصرانی در آن کند و من نیز در خدمتش بوده و آنبان عقبر
ادویه جات طبیه را حمل نموده استرش را محافظت نمایم • گفت
ایشکار بسی اسان است •

پس از اندکی بمنزل قراقوش رسید بدالجا داخل شدند •
قراقوش غلامان خود را امر نمود که احدی را اجازه ورود
بمنزلش ندهند اگر چه خود صلاح الذین باشد • و جوهر را
فرمود تا آنچه را که لازم دارند تهیه نمایند و نیز محل اجتماع
آجماعت را ی رسید که در چه جای از فسطاط واقع است گفت
تزدیک جامع عمر و است • و نقطه مکانش را تعیین نمود
پس قراقوش او را بحال خود گذاشت تا لوازم آعمال را تهیه نمایند
و خود نیز یکدسته از سپاهیان را معین کرد که بدالجا رفته
و در کاروانسرای که تزدیک آعمال بود در کمین نشسته منتظر
باشند که محض اشاره فورا آعمال را محاصره نمایند • و
بین خود و ایشان علامتی قرار داد که موقع کار را با ایشان
بفهماند

همه چیز پیش از غروب افتاب مهیا گردیده و هنوز آفتاب
غروب نکرده بود که قراقوش خود را چون اطیبی نصاری آرامته
زمانی بر کمر بسته همراه کبودی بر سر نهاده قاطری هم برای
سوارش مهیا کرده بودند • رجوهر نیز آنچه لازم داشت فراهم نموده
در رکاب قراقوش روان گردید • و هر کسی ایشان را میدید

چنان می پنداشت که طبیب امرائی و غلامش می باشند و
 بیادست مریض روانه اند پس بعد از غروب افتاب از قاهره خارج
 شده مسافت ما بین آن و فسطاط را بشتاب قطع نمودند •
 و هنوز هوا روشن بود که از مکان مرتفعی بر فسطاط مشرف گردید
 آثار حریق و سوختنی که بر اثبۀ آن ظاهر بود بنظر قراقوش
 درآمد و بیشتر عمارانش در چند سال پیش بامر شاور وزیر
 خراب شده بود (سنه ۵۶۴ هـ) و تفصیل این واقعه آن بود که
 شاور وزیر از ترس وصول جنگجو یان صلیبی یا شهر و
 استیلا بشان بداجا امر نمود تا سکنه اش از آن محل بقاهره
 انتقال کرده و فرمان داد تا عمارانش را آتش زده امولش را
 غارت نمایند • پس اهالی شهر نیز باطراف پراکنده شده اموالشان
 اغارت رفت و خانه ها بشان سوخته و خراب گردید و بفقیر
 و پریشانی سخنی مبتلا آمدند • و قریب ۵۴ روز شهر بآتش
 جور و بباد شاور وزیر میسوخت و چنان شد که شوارع و
 کوچه ها بیکدیگر مخلوط و مشتیبه گردیده و راه از چاه شناخته
 نمیشد • و اگر جوهر نبود و بداجا معرفی کامل نداشت محال
 بود که قراقوش امکان مطلوب برسد • ولی آن حبشی تندخو
 متقلب راه را بخوبی میشناخت و پیشاپیش استری که قراقوش
 سوار بود میرفت و چنان مهارت و دانائی انحرافیه ها را طی
 میکرد که گویا در خانه و سرای خود راه میرود • و ظاهرترین
 دایل او باین مطلوب مناره جامع عمر و بود که جر آن چیز

دبکری در فسطاط بر پا و نمودار نبود و هنوز از جامع عمر و چندان مسافتی دور نشده بودند که تاریکی شب خیمه برافراشته فضا و هوای انمحل تیره و سیاه گردید و آمد و شد مردم در کوچه ها کم شد و هر کس که انشهر را بتامل و دقت مینگریست میانه آن و قاهره فرقی اشکار میدید چه قاهره بواسطه مرکز بودنش در ایام خلافت خلقای فاطمیه حشمت و عظمتی مالا کلام داشت و از حیث عمارات عالیه و مدارس و مساجد رفیع و کاروانسراها و مهمانخانه های بزرگ و بازارها و شوارع پاکیزه و دیگر آثار مدنیت از هر جهت بر فسطاط و بسیاری از شهرهای دور و نزدیک رایت برتری میافراشت و محل سکونت رجال دولت و اشراف و عظمای مملکت بود و ولی فسطاط تجمل وزینت های سابقه خود را از دسب داده و محل سکنای کسبه بازاریان و اهل حرفه و صنایع شده و چون نزدیک برود نیل بود فلاحان و کشتیبانان درالجا اجتماعی داشتند و حریق و زبور نیز برحقارتش افزوده بود قراقوش همینکه خود را در وسط انشهر خراب تنها و منفرد دید نامندیشه رفت که مبدا انسیاه بد منش غدیری نسبت باو ادبشیده باشد و چه بشخص خیانتکار در هر حال اعتماد نمیتوان نمود پس بسوی او متوجه شده گفت مادو کجا هستیم ای جوهر ظاهر میشود که بسی از مکان معهود دور افتاده و از جامع عمرو تجاوز نموده باشیم و

گفت مطمئن باش ای آقای من که ترا بشنوی همان محل
خواهم. رد اگرچه در واقع از آن گذشته ایم ولی میخواهم که از
راه دیگر بدانجا وارد شویم ... مگر نمیتوانی - واهی که محل اجتماع
آن مردم را ببینی و سخنان آنها را بشنوی ؟

گفت چرا • ولی کمی تأمل کن • و باطراف خود نگرسته
فهمید که نزدیک کاروانسرائی رسیده که سپاهیان خود را گفته
بود در آنجا بکمین نشینند • و گفت مرا خبرده ای جوهر
که آن خانه که محل اجتماع ایشان است در کجاست ؟ با انکشت خود
بدانجا اشاره نما .

جوهر انکشت خود را بسمتی دراز کرده گفت آیا آن چراغی
را که بر آن ستون آویخته است می بینی ؟

گفت ای دایم . گفت عمارت ایمنه خرابی در پشت آن واقع
و آن جماعت در آنجا جمع میشوند

پس قراقوش بحال کاروانسرا رفته سر کرده آن فرقه را
ملاقات نمود و او را سفارش کرد که همراهان خود را اطراف آن
خانه چنانکه کسی نداند پنا داشته منتظر باشد که چون بالای
یکی از این بامها چراغی طرز آسبا گردش نماید از هر طرف بر
آن خانه هجوم آورده هر کس را در آنجا ببینند گرفتار سازند
پس خود بسوی جوهر باز گشته بافق داخل کوچه که جوهر
در نظر داشت شدند • و جوهر بر در خانه ایستاده دق آلباب
نمود و قراقوش همچنان سوار ایستاده و رفتار او را نماشا میکرد.

پس چون جوهر در آن خانه را بگویند در پیچه باز شد و پیر مردی که زلف هایش بر صورتش آویخته بود سر بیرون کرده گفت: «توبندم در کیست؟ جوهر پیش رفته گفت طبیب سمان است...» در را باز کن.

گفت طبیب از ما چه می خواهد؟ ما که مریضی نداریم گفت برای طبابت نیامده بلکه میخواهد شب را در اینجا بپوشد و توقف نماید... چه از قاهره آمده و میخواهد در رود نیلی بجائی سفر کند و آن کشتی که میخواست بر آن سوار شود رفته بود. پس اراده نمود که دیگر بقاهره و منزل خود مراجعت ننماید و در همین جا تا صبح بماند و چون صبح شود کشتی دیگر اجاره کرده سوار شود... اکنون در را باز کن ای عمو

گفت چرا بکار اسرائیلی که نزدیک این مکان است نمیرود و در آنجا نماند

گفت نمی خواهد در کاروانسرا منزل کند و بدین کار عادت نکرده است. و من او را بدینجا آوردم در... عاظم... آن گاه آغسته بگوشش گفت معلوم میشود که مرا نشناخته ای ملا هابیم؟

پس آن پیر مرد در صورتش تأمل نموده گفت: ترا شناختم ای جوهر ببخش از اینک به پیش را این بجا نیاوردم گفت با کی نیست... من این طبیب را اینجا آوردم تا امشب را در اینجا بپوشد و او مردی است با سخاوت و مأمول

که هر چه از او بخواهید می‌دهد و اعتنائی ندارد . . و هتیر این است که تمام خانه را یکسره خالی کرده و از هر حجره يك دينار را از او کرایه يك شبه طلب نمائید و اگر بشمار بگوئید که من بیش از يك حجره لازم ندارم شما هم بگوئید که ما تمام خانه را کرایه می‌دهیم

آن پیر مرد بدین سخن خوشحال شده و دریافت این مبلغ را فوزی عظیم دانست و حل آن که تمام مبل و اسباب خانه بدو دینار بپردازد . پس چون جوهر این حرف را باو القا کرد او نیز صدای خود را بلند نمود و گفت ما نمیتوانیم که مردی بیگانه را در خانه خود راه بدهیم که شب را در آن بماند اگر طبیب می‌خواهد تمام خانه را یکسره باو اجاره می‌دهیم و کره جایی دیگر برود

جوهر حبله کر گفت اجرش چند است ؟ گفت پنج حجره دارد گریه‌اش پنج دينار میشود

جوهر از روی خنده و مکر گفت نه ملاهايم پنج دينار زیاد است . . آیا بچهار دينار کرایه نمی‌دهی ؟ و برانکشتن فشاری داد که قبول مکن او نیز گفت هرگز نخواهد شد اگر نمی‌خواهید این کار را بکنید و بدان جا نزدیک است بدانجا روید .

پس جوهر چنان نامود کرد که راضی شده و گفت بای نیست .. بسیار خوب . آقای ما جناب طبیب مردی کریم و بخشنده

است . شما کجا می‌خواهید و امشب را بسر می‌بازید ؟
 گفت مرا جز زنی پیر و عجوز نیست و امشب را نزد داماد
 خود بسر می‌بریم و منزل او هم بدینجا نزدیک است
 پس جرهر بسوی قراقوش برگشته پنج دینار از او گرفته
 بن پیرمرد داد و آهسته باو گفت این پنج دینار است و باید
 یکی از آنها را بمن بدهی فهمیدی ؟ گفت بسیار خوب . ولی در
 خاطر داشت که ابتدا چیزی باو ندهد . بلکه بهانه بدست آورده
 يك دینار دیگر هم برای خود دست و پا کند مثلاً ادعا نماید که
 از اسباب خانه اش چیزی شکسته یا کم کرده اند . و آنگاه
 آن به - ودی متقلب بدرون رفته پس از الدجی مراجعت
 نموده و چراغی در دست داشت و زنش هم دنبالش می آمد و
 گفت معلوم میشود که این مهمان تو تو بسی عزیز و گرامی است
 که امشب مرا برای خاطر او از خانه بیرون میکنی گفت
 البته که عزیز است . و هاء الدین را اشاره نمود که بفرما .
 پس هاء الدین از قاطر پیاده شد و جوهر آنرا زیر طاقی
 برده و افسارش بخلقه که در دیوار محض همان کار کوبیده و
 آماده داشته بودند بسته و داخل خانه شد و ملاها هم نیز
 چراغ را باو داد و سفارش خانه اش را باو نمود . با زن
 خود رفت .

فصل ۴۶ انجمن سری

قراقوش بر اهنهائی جوهر داخل خانه شده در را محکم بستند و در دهلیز آن خانه که بوی کشیدند و کثیفش دماغ قراقوش را پر کرده بود روانه گردیدند . جوهر چراغ بدست و پیشاپیش او میرفت و هر دو باهستگی قدم میباشتنند تا صدای پای شان بلند نشود . و هنوز چند ن راهی طی نکرده بودند که نگاه از دور غوغائی شنیده و جوهر گفت ما اکنون نزدیک مجلس آن جهات هستیم و میانه ما و ایشان جز دیواری حایل نیست . . . کمی صبر کن

و قراقوش از وقتی که از منزل خود بیرون آمده بود مہیای دفع بوده و قبضه خنجر را بدست گرفته بود که اگر از جوهر آثار خیانتی بیند فوراً در سینه اش غلاف نماید ولی تا آنوقت چیزی از او نفهمیده و همینکه از او مهلت طلبید او نیز بجای خود ایستاده و دیده بر او بدوخت و او را دید که بصعود بر تزدبانی که بطاق کوچکی که در بالای غرفه میرفت اشاره اش مینماید پس قراقوش نیز بر آن تزدبان بالا رفته از آنجا بر نام صعود نمودند . و آسمان را بالای سر خود گذرده دیدند و قراقوش باطراف خود نظر نموده چیزی جز دیوار هائی که میانه باهنهائی خانها فاصله بود ندید پس جوهر بصدای پست و آهسته باو گفت بهتر این است که چراغ را در روی

آن سقف كوچك نهيم و در تاريكي راه سپاريم كه مبادا کسی ما را دیده کارمان بافتضاح كشد

قراقوش نیز رای او را پسندیده در تاريكي در هراش رفت و همي غوغا و همهمه سخن گفتن واضح تر مي شد تا آنكه به دیواری رسیدند و جوهر گفت این آخرین دیواری است از دیوار های اطاقي كه محل اجتماع آنها می باشد .

پس بهاء الدین مالای اندیوار سوراخ كوچكي بزدید كه روشنائی از آن مخارج افتاده و بسوي ان پیش رفت و جرهر بر او سبقت گرفته گفت از اینجا نهایا كن . و قراقوش نظر كرده آن محل را دید كه عملو از مردم است و همه کی بروراده و مخده های پاگیره كه در اطراف آن محل نهاده بودند نشسته و هريك چیزی گفته و آشوبی بر پا شده بود . و مردی نیز پشت بر در ایستاده بود كه كویا حاجب و دریان است و اشخاص وارد شولده را حایل و مانع پس جوهر آهسته بكرش بهاء الدین گفت خوب می بینی ؟

گفت بلی . لكن غیر ابوالحسن کسی دیگر را نمی شناسم . . . آنكه پهلوی او نشسته است کیست

گفت آنكه در سمت راست او نشسته عیاره است كه شاعر مشهور و از اهل یمن است و آنكه طرف چپ او قرار گرفته فاضی عوبرس است و بعد از او داعی الدعاء میباشد و ان طرف دیگر

عبدالصمد کاتب است و فلان و فلان و تمام ایشها چنان
که میدانی از فرقه شیعه اند و میان غرقه را نگاه کن
که چیست ؟

گفت شمشیری و قرآلی می بینم کان میکنم که بر این دو
چیز کوباسو کنند یاد مینمایند و گفت بلی

پس قراقوش در هر يك از حاضرین بدقت و تأمل مینگریست
تا آنها را در موقع لزوم شناخته باشد و نگاه دید که
ابوالحسن بدست خود آنجماعت را امر بسکوت نمود و تمامی
نیز ساکت شده گوش فرا داشتند و پس گفت شما را مژده نیکی
دهم ای آقایان امرا و بزرگان که اعمال ما پیشرفت نموده و
هیئت سفارتی فرنگیها در صبح امروز وارد و هدایا برای این
مرد کردی بیاوردند و او بآن هدیه فرخنده شده و از عاقبت
امر غفل است و نمکتوب یاران ما از سواحل شام برسید
که حاضر کار و مهبای جنگ و پیکار میباشد و در نخستین
آساره حرکت خواهند نمود و پس بدین مژده خوشحال باشید
و در وصول بمقصود خاطر آموده دارید

پس عماره یعنی انشاعر مشهور در مقام سخن برآمده و
بقا ضلعوبرس و داعی الدعاء که در درات فاطمیه دارای مناصب
عالیه بودند نظر نموده گفت بدرستی که ای آقای ما شریف ابوالحسن
بواسطه آن نسب شریف و ژاد بزرگی که دارد رتبه خلافت را
شایسته و سزاوار میباشد و بعلاوه که آقای ما مرحوم امام

عاضد بولیمهدی او وصیت کرده بوده است چنانچه در مجلس شراف جلیس بشنیدید • پس بر ما واجب است که اطاعت و فرمانبرداری خود را نسبت با و خالص و صافی گردانیم تا آنکه این دولت را رونق و جلال اولیه اش باز گشت دهیم چه این دولت بواسطه مداخله مردم بیگانه و اعجمی (غیر از عرب) در آن فاسد گردیده • و این کار نیز بسوء رای اشخاصی که اطراف خلیفه سابق را گرفته برآمد و وقوع یافته که او را وادار کردند تا از نورالدین صاحب شام استمضاد نماید و همین امر سبب شد که زمام امور جمهور بدست ابن یوسف (سلاح الدن) افتاد ولی ما باید همینکه تدبیر خود را کنار برده و زمام امور را بچنگ گرفتیم از اینگونه خطای اجتناب و از هم و مناصب دولتی را بکسی واگذار ننماییم مگر آنکه مخلص و ارادتش اطمینان داشته و جانشینش را در پیشرفت دعوت علوی یقین دانیم • و این اشخاص هم از عرب باشند چه ما خود عرب و اصل و مادۀ اسلامیم و قرآن نیز بر زبان ما نازل شده پس مزاورانیت که جز عرب کسی دیگر را در کار بخود شرکت دهیم چنانکه دیگران کردند.

آنکه عبد الصمد کاتب بدخن آمده گفت باریک الله بتوای برادر یعنی دیگر زمان ضعف و بستی گذشت و خدای را بدانکار سپاس میگذاریم ... این خلیفه ما (یاو الحسن اشاره نمود) میانه عاقبت اندیشی و زیرکی جمع نمود و این وزیر ما هم (اشاره بعورس نمود)

در اصالت رای و تدبیر مثل و مانند ندارد و ...

پس مردی که تا آنوقت منفک‌رانه نشسته و تکلمی نمی‌کرد و گویا در امر مهمی فکر مینمود و آنچه که میانه حاضرین می‌گذشت التفاتی نداشت همین که کلام عبد الصمد را در خصوص امر وزارت و وزیر بودن قاضی عویرسن بشنید سر بلند کرده حرف او را بریده گفت: هنوز در امر وزارت اتفاق آراء بدست نیامده . و من با آنکه قاضی بزرگوار را بسی محترم می‌شمارم او را در منصب وزارت ذبح نمی‌دانم بلکه این رتبه را به سلاله وزراء که آل رزك باشند مخصوص میدارم چه این جماعت بودند که در عهد خلفای سابق این امر رزك را بعهده گرفته و بخوبی هم از پیش بردند . و ایشان را در این کار بر دیگران برتری و فضلی شایان است و وزراء نیست آنرا خبر آنها منتقل و واگذار نمود ...

و مردی دیگر هم که در اثنای سخن وری آن شخص بر پای خاسته و با ابوالحسن زیر کوشی سخن میگفت از روی عدم رضایت سر خود می‌جنبانید در مقام سخن برآمده حرف آن مرد را بریده گفت آرام گیرید و رتبه و منصبی که حق و شایسته است منازعه و مجادله ننمایید که این منصب را ما دیروز گذشته در قبضه داشتیم

پس آن مردی که از وزارت اولاد رزك سخن می‌گفت بخندید و گفت می‌خواهی که وزارت به اولاد مشاور برگشت

کند ؟ آیا تمام این مناصب از وزارت مشاور نبوده ؟ آیا همان او نبود که این شهر با عظمت را بسوء تدبیر خود بسوزانید ؟ بدان که رتبه وزارت جز باولاد رزیک ماحدی لایق نیست . و ما ئیم نخستین اشخاص که بان رتبه ذبح حق میباشم

یس ابوالحسن - بحال تبسم و مهر بانی سخن در آمده گفت : خشم و غیظ خود را نسکین نمائید و هوش و عقل خود باز آیند . ما را شایسته نیست که اکنون بر سر رتبه و منصب با یکدیگر منازعه نمائیم بلکه باید یکدیگر دست اتحاد داده و این دشمن مقتدر زودمند را از مملکت خود بیرون کنیم و چون بدین کار موفق آمدیم البته در هر کاری بانفق آراء صائبه عمل خواهیم نمود ...

آن مرد رزیک در جواب گفت البته باید ابوالحسن مباحثه در مراتب و مناصب را اکنون مهم نشمارد چه خود بواسطه آشنایش اسلاطه عیبدی ها رتبه خلافت را در یافته و براریده دولت زردی تکیه خواهد داد . و هیچ کس نیز او را در صحت نژادش مورد ایراد و اعتراض نخواهد نمود چه جلیس شریف بنا بر آنچه که از امام مرحوم شنیده بود بر راستی و درستی آن شهادت داده است و از روی استخفاف و استهزاء بخندید

فصل ۴۷ : یورش و دستگیری

قراقوش تمام سخنان آنها را شنیده و حرکات ایشان را

بدید . و جوهر نیز در خدمتش ایستاده و آنچه را که در آن مجلس می‌گذشت میدید و می شنید . پس قراقوش بهمان قدر که شنیده و دیده بود قناعت کرده به جوهر توجه نمود و به اشاره گفت: چراغ در کجا است - آن را بیاور . او نیز باین رفته آن را بیاورد

پس قراقوش چراغ را گرفته و بر جایی بلند برآمد و آن را چندین دور محراب آسیائی نگردانید . پس فرود آمده چراغ را پنهان نمود و باز سمت آن سوراخ رفته مجلس را تماشا می کرد . در آنوقت حاضرین هم افتاده هر يك سخن می گفتند و با یکدیگر به مباحثه و مناقشه مشغول بودند و آنرا فاما فرمادشان بلند تر و غوغا بیشتر می شد که ناکام یاران و مزدان قراقوش از هر طرف هجوم آورده داخل مجلس شدند و به گرفتار کردن حاضرین اقدام نمودند . و از همه آن جمعیت کسی نبود که در مقام دفع برآید چه ابتدا چنین اتفاقی بخاطر شان نمی رسید و لوازم مدافعه را فراهم نکرده و چیزی برای آن کار نداشتند جز تندی زبان و ضرب و فتن در آن محل قراقوش که بیشتر خیالش در گرفتنی اولحسن بود با شخص گرفتار شده توجه نموده او را در انقباض ندید و کهن کرد که او را از مجلس بیرون برده اند . و چون یقین نمود که گمانشکانش آنجماست را گرفتار کرده اند جوهر اشاره نمود تا باین رفته بظاهر مراجعت نمایند . پس جوهر

نیز چراغ بدست گرفته و پیشاپیش او روان گردید و قراقوش نیز دنبالش برفت. و هنوز بر آنطق کوچک پا نهاده بود که ناگهان آواز بایی شنیدند که در زیر آنطق سرعت روان است و جوهری که خورده قراقوش در آن روشنائی ضعیف بدست محل نکر بسته هیکل مردی را با جبهه و عمامه بدید که بشتاب میروید و او را شناخت جوهر آهسته. او گفت این ابوالحسن است بیا زود باو برسیم. پس چراغ را خاموش کرده بنندی از آنجا فرود آمدند تا او را گرفتار سازند. و بخیالش میرسید که در همان مکان بنا برقرار دادی که پیش از آن با صاحب منزل نموده است خواهد ماند که صبح فرار نماید پس هر دو پائین آمدند و چون جوهر تمام راهی آنخانه را میدادست قراقوش را دلالت می نمود. و هر دو گوش خود را فرا داشته و ابدای صدای پا و آوازی شنیدند مثل اینکه آن شب و هیکل سایه بوده و ناود گردیده است. پس قراقوش خواست تا چراغ روشن نماید و آنمخل را آنجس کند و جوهر را بدینا امر نمود و خود نیز خنجر کشیده مهیا شد تا هر کس بر او حمله نماید از خود دفاع کند. ولی هنوز جوهر چراغ را روشن نکرده بود که صدای باز شدن در را شنیده هر دو بدانسمت بدویدند و در را باز و گشاده دیده و کسی را نیافتند پس چراغ را روشن کرده و در گوشه و کنار و هرجائی که ممکن بود کسی در آن پنهان شود جستجو نموده احدی را بدست نیاوردند

و بقین نمودند که آن مکار غدار فرار کرده و خود را از آن محصه خلاص نموده است. قراقوش بجوهر گفت که آیا بقین داری که این ابوالحسن بود که فرار نمود؟

گفت احتمال قوی میدهم که خود او بوده و شاید هم کسی دیگر بوده است.. اکنون بیا این اطراف را تفحص نمایم شاید او را بیابیم. اگر او را در اینجا بدست لیاوردیم در میان گرفتار شده ها تفحص میکنیم که شاید او را گرفتار کرده و رده باشند. و اگر در بین آنها هم نبود معلوم میشود که تهیه فرار خود را از پیش دیده و نجات یافته است

پس از خاله بیرون آمدند و قراقوش سوار قاطر شده کوشه و کنار اطراف آنخانه را گردش کرده امری از او نیافتند و بحال قاهره شتافتند بهاء الدین میرسید که ابوالحسن فرار کرده و نجات یافته باشد و اتفاقاً ترش نیز در جای خود صحیح و درست بود

گرفتار شدگان پس از استمطاق که کار و رفتارشان معلوم شد محکوم باعدام شدند و مقدم بر همه عماره یعنی بود که در دوم رمضان ۵۶۹ هجری مملوک گردیده و دیگران هم رجوعه دار مقام گرفتند. و خیال صلاح الدین از بابت این جماعت آسوده شد ولی همچنان درباره ابوالحسن که رئیس فتنه جوانان و پیروسیه کاران بود باندیشه اندر بود

روز بعد از گرفتاری آن جماعت سیدة الملك باقونه را

تکلیف نمود که عملیات صلاح الدین را جستجو نماید و چون دانست که آن جماعت را گرفتار کرده اند خوشحال شد ولی از فرار او و الحاحی که مصدر و منشاء تمام زحمات و صدماتش بود دلگیر گردید. و میدانست که آن پست منش را در پیشرفت مقصود خود از هیچ کاری اما و انکار نخواهد بود که نه مراعات حقی خواهد کرد و نه از حرام اجتناب میباید. پس بیاقونه متوجه شده و گفت صلاح الدین بمقصود خود فیز و نایل گردید اما (و سکوت نمود)

بیاقونه مقصود او را دانسته گفت من بسی از نجات آن جنایت کار مکدر و تنگ دل شدم ولی چه باید کرد . . ناچار باید که نتیجه کینه و مکرش را در یابد . . چه خدا سزا دهنده اوست . و برای ما نجات و فرار از چندان مهم نباشد در حالتی که منظور نظر مرحمت از صلاح الدین میباشیم . . و اکنون آمدم ام تا ترا بجزئی که از این اندوه تسلی میدهد بشارت دهم سیده بکه خورده و مدنی بود بواسطه اضطرابی که در باره عماد الدین داشت از شنیدن هر خبر تازه بریشان میشد پس گفت : چه خبر است ؟

بیاقونه خندید و گفت من به نیابت عماد الدین ترا عتاب و سرزنش می کنم . . که چگونه آمدن قاصد او را فهمیدی و دانستی که او را پیش از سفرش دیده و با او سخن گفته و از مکتوش هم معلوم کردی که بزندان اندر است

و حال آنکه حالت او را از قاصد پرسیدی تا اطلاعاتی

افزون گردد و در صدد برآیامدی تا باو مکتوبی بفرستی ؟

سیده آهی برآورد و گفت آه ای با قوته ایا خیال میکنی

که از این مطلب غافل مانده باشم ؟ نه . بلکه دیدار قاصد

عمادالدین مرا بسی خوشحال میسازد . و عازم بودم که او را

نزد خود احضار نمایم اکنون در کجاست .

گفت : هاء الدین اکنون بمن خبر داد که قاصد دیدار را

طالب است چه عمادالدین او را بدینکار تکلیف نموده است .

سیده را از استماع این سخن گونه ها کلکون شد و

خوشحالی سراپایش را فرا گرفته فریاد برآورد عمادالدین او را

دیدار من وادار کرده است . . . سپاس خدای را که

بفکر من می باشد . . پس معلوم میشود که مرا دوست

میدارد . پس بحال خود باز گشت و برآن شتاب زد کجی نام

شده بشرم اندر شد . و روی خود را از طرف باقوته گردانیده

و بپردۀ که بانواع صورتها و اشکال منقش و مزین بوده

توجه نموده بتماشای آن مشغول گردید

پس باقوته بصدای آهسته گفت امان از دوستی و عشق

چگونه سیده الملك را که از سلاله خلفا و نژاد سلاطین است

اینگونه خوشحال مینماید وقتی که از حالت جوانی پرش کنبد

از رتبه . . . سیده بشتاب حرف او را بریده گفت : چیزی

از عمادالدین بر زبان میاور که در نظر من برتر از خلفا

و سلاطین است . . راست میدوئی که دوستی و عشق . . آ.
بحالی افتاده ام که بشیرمانه نزد تو بکلمه عشق و دوستی تلفظ
می نمایم . . الی عشق را قوه بیش از این هاست و چون بسر
پنجه زور مند خود کربیان هرکس را بچنگ گیرد خلاص و رهایش
صورت وقوع نپذیرد . . اکنون قصد کجاست اورا بکوی تابیابد

فصل ۴۸ پیام دوست

پس با قوته از غرفه بیرون رفته بعد از اندکی بیامد
و با او جدایی همراه بود در لباس سفری اهل بیت المقدس وان
عبادت بود از کوفیه (چفیه) که مانند مقنعه بسر انداخته
و شلوار کوهنماهی درپا کرده و کمر بندی پهن بکمر بسته
و خنجر کوچکی در آن فرو برده و پاتا به پیچیده
بود تا در پیاده روی راحت باشد

پس چون قصد بغرفه داخل شد با نهایت ادب تحنیت
بجا آورده بایستاد . سیده نیز معجز خود را بصورت انداخته
اورا مرحبا گفته پرسید اسم چیست ای جوان ؟
گفت جر جیس نام دارم . گفت پس باید بمذهب مسیح باشی
گفت ای خاتون من . گفت از کجای می

گفت از بیت المقدس آمده ام و مکتوبی برای سلطان
صلاح الدین آورده بودم که دیشب باو دادم . ولی صاحب آن
مکتوب مطلب مخصوصی بمن اظهار داشته و ابلاغ آنرا بمن

تکلیف کرده و متعلق است به سیده الملك .

سیده گفت آن مطلب چیست ؟ بگو که تو اکنون

در نزد سیده الملك میباشی .

پس آنجوان با احترام سر بزرگوار را داخله گفت کدام يك ارشما

دو نفر سیده الملك هستند ؟ با قوته پیش آمده اینجا تو نش

اشاره نمود و گفت این خاتون ما سیده الملك است بگو هر چه

داري . و امیدوارم که در گفته های خود راستگو باشی .

گفت : اگر راستگو نبودم چه علت داشت که بخود مت این

خاتون برسم خاصه که امری را که ابلاغ میدارم رازی است

پنهانی که احدی جز من بر آن اطلاع ندارد . . و اگر چنان نبود

هر آینه من که عالم بغیب نبودم تا بدانکار اقدام نمایم .

با قوته ؛ گفت راست میگوئی ایجوان آفرین بتو . و خواست

تا خودش از یرسش حال عماد الدین آغاز کرده باشد . پس گفت

چگونه بود حال عماد الدین وقتی که از او مفارقت نمودی

گفت : دیگر او را عماد الدین نام نیست ای خاتون من بلکه

اکنون باسم عبدالجبار نامیده میشود .

گفت بسیار خوب اسمی است . چگونه با او آشنا شدی

و چه کسی این مطلب مهم را بتو اظهار نمود ؟

گفت : من او را در آن موقع سختی دیدار نموده و شنا ختم

و چیزی از آشنا میم با او نکذشت که بر اخلاقش عاشق

و واله گردیده و جان نثارش شدم . او جوانی است بیمانند

و همتا در مروت و جوانمردی طاق در بگفتا -
 و چون سیده الملك ابن تهریف را از او بشنید از
 خوشحالی رویش بدرخشید و دلش در بر بطپید و برای استماع
 بقیه سخنش کردن نکشید

اما با قوته بسادگی گفت عجب ! تو عاشق او هستی ؟ ..
 بگو که اینکار چگونه و قوع یافته . و خبر مهمی را
 که آورده چیست ؟

گفت عماد الدین از راه بیت المقدس بسمت حلب روانه
 بود برای کاری که من ندانستم پس فرانکیها او را مخدعه گرفتار
 ساخته و زندانش بردند . . و من نیز مانند او در زندان بودم
 و در آنجا بیکدیگر را شناخته اخلاقتن را ملوکانه یافتیم .
 و دلبستگی سخنی با هم پیدا کرده او را دوست داشتم و او نسبت بمن
 اخلاص ورزیده و راز دل خود را بیکدیگر گفتیم ولی از باب
 سیده الملك چیزی اظهار نداشت . تا آنکه مرا فرصتی بدست
 آمده از زندان بیرون شدم و در خدمت صاحب بیت المقدس که
 فرانکی است تقرب یافتیم و در خیال بودم که فرصتی بدست آورده
 در خلاص دوستم عبدالجبار اقدامی حایم ولی بختم یاری نکرد ،
 لکن همیشه نزد او آمدم و شد میگردم و بتسکین حاش می
 گوشیدم . و در آن اثنا بر فسوت امام مرحوم خدایش رحمت
 کند مطلع شده تغییرات امور و احوال را فهمیده انتقال اهل
 بیت خلیفه را از قصر خلافت بدین عمارت دانستم . و هر چه را

که آگاه میشدیم باو خبر میدادم و از جمله واقعه اتحاد و همدستی امرا بود بر علیه سلطان چنانکه دانستیم و در آنحال صاحب بیت المقدس عازم شد که هیئتی از رجال خسود را برای تقدیم هدایا و تحف خدمت حضرت سلطان ارسال دارد و مرا دلیل و راهنمای آن جماعت قرار داد ، بمن چون برای وداع بنزد عبدالجبار رفتم مرا تکلیف نمود که مکتوبی از او به سلطان صلاح الدین رسانم . و آنگاه مرا سفارش کرد که از خاتون خود سیده الملك نفحص نموده او را دیدار کنم و حالش را پرسش نمایم و سلامتی مزاج و صحت حال و امور او را . رایش خبر برم . این است که اکنون در خدمتش ایستاده و بدیدارش مشرف شده‌ام

باقوتنه گفت وی از علاقه و ارتباط خود بسیده چه چیز بر تو اظهار نمود ؟

گفت تفصیل زیاده‌ای اظهار نکرد چه وقت ما چندان طولانی نبود که بدانکار مأذون باشیم جز اینکه از سخنان چنان فهمیدم که خاتون را بسی تجلیل و تعظیم میدارد . و بخاطرش رسید که شاید بن اطمینان نگردد و سختم را صدق نداید — پس این بود که این جواهر را بمن داد تا آنرا گواه راستی سخن خود گیرم . و دست بچیب خود برده محفظه از آن بیرون آورده بیاقوتنه دادم . باقوتنه آنرا باز کرد و در آن نگریسته بسیده الملك بداد . و سپس همینکه آنرا بدیدار آورده گفتم این یکی از

جواهرهای کردن بندی است که در آن شب باو دادیم . واطمینان
 عمادالدین را با آنحوان بقین نموده بجانب او ملتفت شده گفت راست
 میگوئی . . ما بقین کردیم که از جانب او رسول و قاصد
 می باشی . پس اکنون بگو که حالش چگونه بود و چه وقت
 از زندان بیرون خواهد شد و چون بیرون آید بدینجا خواهد
 آمد یا نه ؟

گفت : الحمد لله بخیر و خوبی اندر است و نزدی هم
 انشاء الله از زندان بیرون خواهد آمد . ولی گمان ندارم که
 یکسره بدینجا بیاید چه انجام کار مهمی را که نمیدانم چیست
 در عهده گرفته است و همینقدر عن سفارش نمود که بخاتون
 بگویم چون از کار خود فراغت یافت البته نزدی به خدمت
 خواهد رسید

پس سیده را از اینخبر گرفتگی پیدا شده سر از برداشت
 و قدری تأمل نموده سر بلند کرد و گفت همین قدر که حالش
 سلامت است کافی است . . اگر امانتی بتو سپاریم به او
 خواهی رسانید ؟

آنحوان دست اطاعت بر سر نهاده گفت چگونه نمیکنم ای
 خاتون که منتها آرزویم اینست که باو خدمتی نمایم

پس سیده یاقوته را نزدیک طلبیده او را امر فرمود تا
 چند قطعه جواهر بیرون آورده و در محفظه نهاده مکتوبی نیز
 به عماد الدین بنویسد . و در آن مکتوب پایداری خود را

بردوستش مؤکد و مدروح داشته . براو ظاهر سازد که بازگشت او را از این سفر با نهایت صبر و تحمل منتظر و متوقع می‌باشد . . . باقوتنه نیز فرمان خانون خود را انحام داده محفظه جواهر و مکتوب را در کیسه نهاده سر آنرا بدوخت و به آن جوان بسپرد . و نیز پنجاه دینار برسم انعام و قیمت پاپوش باو بذل فرمود پس آن جوان امانت و انعام را گرفته سیاحتش را بجای آورد و برفت . و سیده الملک مدنی پس از رفتن باقوتنه بگفتگو نشسته مدام از عماد الدین سخن می گفت و باقوتنه نیز او را دلداري داده و به صبر و تحمل امرش می نمود .

فصل ۴۹ سلطان نور الدین

اما ابو الحسن چنانکه گفتیم در آن شب فرار نمود . خود را از گرفتاری خلاصی بخشید چه از فرط زبرکی و هشداري هر چیز را پیش بینی کرده احتیاط خود را بعمل آورده بود و راهی از آن مجلس بخنه یهودی باز کرده که اگر خصمه روی دهد از آن راه بی آنکه نوجهی بحال دوستان و یاران خود کند فرار نماید

پس چون بفرار و نجات موفق گردید چند روزی خود را پنهان نمود تا آنکه از عاقبت کار و همدستان خود مطلع شد که چگونه باعدام محکوم شدند و همگی بر سردار مقام گزیدند پس از مصر

واهلش مایوس گردید. ولی حرص و طمعش نه چندان بود که از خیال خود باز ایستد بلکه هر امر محالی را ممکن تصور میکرد. و آدیمی را حال بر اینست که چون بچیزی واغب و غایب شود هر چند دستیابی بان را هم بعید و دور بیند و غبت و عیش آنرا نزدیک و قریب از قوع مینماید. ابوالحسن نیز بدان سوء خیال گرفتار بود. پس چون خود را در این اقدام ناامید دید بفکر تربیتی دیگر افتاد که اگر هم بازوئی خود نرسد انقلابی از سیده الملك کشیده نشقی قلب بر کینه اش حاصل آمده باشد و در انشای ادبی که بیهالی بر میبرد دانسته بود که سیده در کشف راز آنها بخادم خود جوهر استعانت جسته و او بوده است که اتفاق آنها را بی نتیجه نموده است. پس بکینه اش نسبت به سیده زیادت یافته بعد از فکر بسیار چنان بخاطرش رسید که دست توسل بدامن سلطان لور الدین صاحب شام زند و اسراری را که مطلع شده و رغبت و میل صلاح الدین در استقلال بخدومت مصر متعلق است بشور الدین ابلاغ دارد و او را بر انگیزاند تا بر محاربه صلاح الدین اقدام نموده او را زور و جبر از مصر خارج سازد. و خود نیز بعد از آن محاربه شاهد و ناظر بوده پس از فتح و غلبه شامی بر مصری سیده را بچنگ آورده تلافی گذشته ها را از او بخواهد. و بستی خوشحال شد که چنین خیالی به بخاطرش رسیده و هر سختی و دشواری که در این راه بنظر می آمد سهل و آسان نموده آرزوی خود را بر

آورده میدید

پس چون بدرسقی وصحت رای وخیال خود قانع شد به اندیشه فرار افتاده لوازم آن را فراهم نمود و شبانه با لباس مبدل از مصر خارج و بسمت شام رهسپار گردید . و بشتابی هرچه تمامتر مسافت بین آن دو محل را طی کرده نابده شق رسید و بلباس نجار مصري در آمده در یکی از کاروانسرا های آن شهر که نزدیک قلعه واقع بود منزل نمود . و سلطان لورالدین در آن انام در قلعه منزل و مسکن داشت . . . و آن سامان بوجود آن سلطان عظیم الشأن مفتخر و سرافراز و سکنه اش به فتوحات متوالیه و فبروزی های بی در بی که برای آن سلطان محترم در مواقع عدیده بر طایفه فرنک روی داده بود خوشحال و فرحناک بودند . ولی ابو الحسن هنوز در غرفه خود جای نگرفته بود که شنید مردم از اقاهت سلطان سخن می گویند و بسی برحالش قلق و اضطراب دارند چه چند روزی بود که به مرض خنق مبتلا شده بود . پس آن رو به حیل باز به فکر افتاد که وسیله بدست آورد و خود را بحضور سلطان برساند و آنچه را که از برای افساد حال صلاح الدین تهیه نموده است اظهار و مکشوف دارد . و برای انجام این کار پرسش نمود که طبیب سلطان کیست . و دانست که « رحبی » است از حاذق ترین اطباء آن زمان و بسی خوشحال شد چه او را از سابق می شناخت . پس برای ملاقات او بخانه اش رفت و طبیب که در

منزل بود از قدوم ابوالحسن خبر شده اورا بغوشحالی بذیرائی نمود چه سابقاً اورا در مصر دیده و از تقریش به خلیفه آگاه بود . پس ابوالحسن حال سلطان را از او پرسش کرد و او گفت سلطای بمرض خناق مبتلا گردیده و اکنون بواسطه ابا و انکاری که از قصد لموده مرضش شدت کرده است . ابو الحسن اظهار تأسف نموده گفت آیا مرا میسر نمیشود که اورا ملاقات کرده شاید بفصد کردن راضی و قانعش نمایم و بعلاوه مرا خبری است که می دانم از شنیدن آن بسی خوش حال خواهد شد .

پس طبیب چنان فهمید که میتواند در استرضای سلطان بفصد نمودن از ابوالحسن استعانت نماید . و نیز میدانست که سلطان از جهت مصر بسی مضطرب است و بقین دانست که چون از قدوم ابو الحسن خبر شود بیدارش مایل گشته او را باهمان حالت مرض اجازه ورود و ملاقات خواهد داد تا شاید از امور مصر واقعه تازه مطلع گردد . پس از او مهلت خواسته انجام کار را بفردا محول نمود

چون روز دیگر شد ابوالحسن اورا ملاقات کرد و معلوم شد که سلطان حالش از روز گذشته بهتر است و بیدارش اشتیاق دارد پس بدین خبر فرحناک شده باتفاق طبیب بسمت قلعه رهپار گردید . و چون بدانجا داخل شدند ابتدا طبیب پیش رفته سلطان را از قدوم ابوالحسن خبر نموده و روش را

اجازه بخواست . سلطان نیز اجازه فرمود و ابوالحسن داخل شد و همی در ترحیب و تحیت و احترام سلطان اظهار تملق و چاپلوسی مینمود . و ابوالحسن را در باره سلطان سابقه معرفتی نبود و پیش از این یگدیگر را شناخته و مکرر باهم ملاقات نموده بودند و در آن ایام سلطان را قوی بنیه و خوشرو و تودماغ دیده ولی در این حال او را متغیر الحال بدید

و سلطان نور الدین مردی بود کسندم گرن باقاعی رسا و جبینی کشاده و طلعی نیکو و چشم هائی در کمال شیرینی و حلاوت که چون بر کسی نظر میکرد او را بخود مجذوب مینمود و تقریباً کوسج بود که در تمام صورتش جز بر زنج موئی نداشت . ولی شمت مرض رنگش را دگرگون ساخته و درخشندگی و حلاوت چشمش را خاموش و افسرده نموده و بشاشت و خوشروئیس را محو و زایل کرده بود . پس چون ابوالحسن را دید که بتدریج می آید خود را بنا بهادت سابقه بملاطفت و خوشروئی و داشته بر روی آن محال تبسمی شیرین بنمود

پس ابوالحسن بشتاب پیش رفته و بر دستهای او افتاده چنان را نمود که میخواهد آنرا ببوسد ولی سلطان او را از آن عمل باز داشته اشاره اش نمود تا بنشیند . و آن غره که سلطان در آن جای داشت . چون از منازل غیر رسمی بود از اسباب و اثاث ملوکانه عاری و جز مبلی مختصر چیزی در آن نبود . چه سلطان اتفاقاً در آنجا سکونت کرده و ناگهان بمرض مبتلا شده و

دیگر نتوانستند که مبل و اسمایی شایسته بداندجا آورند یا آنکه او را بجای دیگر نقل نمایند و این بود که آن غرقه را بهمان حالت سادگی باقی گذاشته و فقط بزینت معنوی آن که وجود سلطان باشد اکتفا نمودند

ابوالحسن بر مسندی بنشست و گفت: حال آقای ما امروز چکواه است . امید وارم که بصحت اندر باشد که سلامت درات بصحت او منوط و تندرستی اسلام بشفاش مربوط است و امید است که بحضور خود او را آزار نکرده باشم .

سلطان با صدائی که از شدت مرض ضعیف شده بود گفت خدای را در هر حال سپاس میکنم . . . از یزید و یزید تو بی اندازه خوشحال شدم چه میدانم که از مصر محمد آئی و از حال دوست و حبیب ما و وزیر محترم ما و ملک ناصر بی خبری نیستی او را بچه حال کنایه

ابو احسن چون شنید سلطان غوره الدین دشمن او را صلاح الدین را لفظ درست و حبیب نام میبرد دلش شکست و بر او بیگانه گردید ولی بحیله کوی و دیوایه بلای دیر آمده گفت بخوابت خدا درصوابه مرحمت و عنایت آقا صله حضرت سلطان و ملک عادل بخیر و خوبی اندر میباشد

گفت حال بهر و امور آن بچه کیفیت پیودد گفت من از آن مکان مفارقت نمودم و در جلقی که حکم میباشد دیدار آقا فیم حضرت سلطان دام بقائهم را بشیبت شایق و طالب

جنس مزار
داشته اند

بودند و آرزو داشتند که ایشانرا بقدم خود مشرف
تازه خود را تماشای نمایند

چهره سلطان از استماع این سخن ادرخشید و بسی خوشحال
شد که چنین حرفی را از یکی از امرای مصری که از نزدیکان دولت
ماضیه بود شنید پس گفت ولی ما خبر رسیده که بعضی از
امرای آن مملکت رعایه ما انفاق نموده و میخواستند تارقبه خود
را از قید اطاعت و فرمانبرداری خارج نمایند • آیا این مطلب
صالح است ؟

گفت : بی آقای من چنین کاری اقدام نمودند ولی نه محض
آنکه از اطاعت حضرت سلطان نورالدین خارج شوند

گفت : پس بچه خیال بودند ؟ و آثار تیکه خوردن در
چشماش ظاهر شد و مرض خود را فراموش کرده بارش
خود مشغول بازی گردید و ندیده بر چشمهای ابوالحسن
دوخته بود که به بینند از او چه ظاهر میشود

پس ابوالحسن گفت معلوم رای عالی باد که اهل مصر از
تمام مردم باطاعت نزدیکترند ولی . . . و آب دهان خود را
فرو خورد و تنحنجی کرده چنان ظاهر میداشت که کتمان
امری را عازم است . سلطان گفت ترا چه میشود ؟ ولی ،
یعنی چه ؟

گفت : منی خواهم که خاطر آقایم حضرت سلطان را
بآمویی که باعث سرور من باشد و لجه نمایم •

سلطان که خشمناک شد و آثار غضب در صورتش ظاهر گردیده بود بتندی گفت بگو . . . بگو . . . که بر چه کسی اتفاق کرده و طاعت که را میخواستند تا از خود خلع نمایند

گفت انجماعت بر علیه سلطان صلاح الدین اقدام کرده و میخواستند تا از اطاعت او خارج شوند
گفت مگر اطاعت او فرمانبر داری من نبود

گفت بلی . چنین است . و همینطور هم باید باشد . او ایز اگر اطاعت و فرمانبر داری مارا باسم سلطان لورالدین خواستار میشد البته او را احدی مخالفت نمیکرد گفت مگر چگونه و بچه اسم آنرا طلب نمود

گفت معلوم میشود که اصحاب برید (مامورین چاپار) حقیقت امر را از حضرت سلطان مخفی میدارند پس اگر مرا اجازه فرمائی در آن باب سخنی گویم گفت بگو که ماذون و مجاز میباشی

پس ابوالحسن از روی حيله پردازی و رویه بازی بسوی طبیب تکریمه و گویا از او میپرسید که آیا از خشم و غضب مزاج ضعیف سلطان ضرر نخواهد رسید طبیب نیز اشاره اورا فهمیده بسمت سلطان قدمش پیش رفت و گفت می بینم که حضرت سلطان را خشم فرو گرفته و این بحالت با مزاجش ~~که~~ بی نتوانست سادش ندارد . آیا این گفتگو را بوقت دیگر محمول

نخواهد داشت ؟

گفت نه هرگز . . بن حالم خوب است بگذار تا هرچه
میخواهد بگوید

پس آن رویاه مکار یعنی ابوالحسن در جای خود و به راست
و معتدل نشسته گفت حضرت آقایم سلطان بدانند که وزیرش صلاح
الدین اهل مصر را باسم او دعوت و مفرموده بلکه میخواهد
آن را برای خود مخصوص داشته باشد و چنان می پندارد که همان
خود او صاحب کار و اختیار است و بس . و دیگر سلطان
نورالدین را در آن بهزه و حظی نیست . و مانیز بدینجهت بز
خلاف او قیام نموده و خواستیم تا خلع اطاعتش بنمائیم چه نمیخواستیم
سلطان و صاحب اختیاری جز آقای خود نورالدین قبول و بر
خود اختیار کرده باشیم . و بس شکفت دارم از اینکه چنین
خبری مخفی مانده باشد . و حال آنکه صلاح الدین در مجلس
عالی و آشکار بدان امر تصریح نمود . و پدرش نجم الدین بزرگوار
او خشمگین شد و او را از انفعال باز داشت و بکتمانش امر
نمود . این بگفت و ساکت شد

فصل ۵۰ : یاس و ناامیدی

سلطان نورالدین که بسی بافر است و ذکاوت بود پس از
استماع این سخن لحظه سر بزر انداخته بالایشه فرو رفت
و همی پشت و روی آنسخن را میدید و آنرا بغیزان عقل و دانش

میستجمید . و عاقبت آن سخن چینی و حامی را از ابوالحسن که دشمن طبیعی آن هر دو یعنی صلاح الدین و نورالدین بود صحیح ندانست خاصه بعد از اعترافش باینکه خود نیز داخل در جرگه آن اشخاص بوده که بر علیه صلاح الدین قیام کرده بوده اند . و داست که اگر آن بدمنش در اطاعت و فرمانبرداری او صادق و راستگو بود هر آینه بداندسورت در خالص اطاعت نباید کوشش نماید بلکه بر او فرض و واجب بود که اقدام صلاح الدین را باو اطلاع دهد . پس حامی و دروغگوئی او را ترجیح داد و محض امتحان پرسید که اکنون چه باید کرد . گفت مرادای رایبندست که حضرت سلطان عادل مطامع وزیر خود را سرسری بشمارد و آنرا کاری مهم و سبک نپندارد چه صلاح الدین کسی است که در حیات امام عاضد بدین کار اقدام نموده و خیال خود را اشکال ساخته است پس در چنین رفتی که امام عاضد مرده و مدعی در مقابل ندارد چه خواهد نمود در این حال حضرت سلطان را کاری شایسته نیست جز اینکه سپاهی جرار بر سرش روانه دارد

و او را منکوب و مغذول ساخته هوای استقلال و سلطنت را از کله اش بیرون کند و من نیز در رکاب مبارکش حاضر و او را جان نثار خواهم بود

پس سلطان را از این سخنان حال دگرگون شده و از شدت غضب چشمان سپاهش شرر انداز گشته نزدیک شد که از

کامه بیرون جهد و گفت اگر تو راست می‌گفتی و در نصیحت صادق بودی باید بیش از این مرا بدینکار مطلع سازی پس کامل و صبر تو در این امر تا کنون هبانا برخوردت و همدستانت حجتی سخت باشد که شما بر علیه اور الدین قیام نموده بودید و خلج طاعت او را از گردن خود می‌خواستید بلکه اراده کرده بودید که بیعت خلیفه عباسی را نقض نمائید محض آنکه سنی است و طمع داشتید که ریاست و امارت خود را باز گشت دهید و سلطان در حالی که بیست افتاده و از شدت غضب سرپایش بلرزاندر بود این سخنان میگفت و انکار حرکتی کرده و خواست تا برجای خود راست نشیند پس طبیب او را در لشتن یاری و اعانت نمود و پشیمان بود که چرا اجازه سخن گفتنش داده است

پس ابوالحسن در مقام آن شد که بحمله خود را از آن نهمت بری سازد و گفت من نتوانستم که مراد خود را بحسن تعبیر آدا سازم ای آقای من بدرستی که این خبر در نهایت صحت و راستی است و هر چه گفته ام تصحیح است ما همه فرمانبردار و مطیع سلطان نور الدین میباشیم

سلطان او را از سخن باز داشته گفت اگر شما راستگو بودید هر آینه وزیر و رئیس صلاح الدین را اطاعت می نمودید لکن شما دروغی و چایلو سی خو گرفته اید صلاح الدین چه بدی بدر حق شما کرده است؟ آبا شما نبودید که کیسوی زنان خود را نزد ما فرستادید و از ما کمک و استمداد نمودید و

ما هم شیر گوه عموی صلاح الدین را بامداد شها فرستاده از
 شردشمن خلاصتان نمودیم؛ و این صلاح الدین همان کسی نیست
 که آتش عصیان سرکشان را خاموش ساخته و باصلاح امور مملکت
 عوارض و تار و پلات افزیدن از شمار را باطل و الفا نموده
 برداشته پس سزاوار بود که قدر او را بدانید و فضلش را در
 باره خود بشناسید . . . ولی قومی که از غایت ذات
 و بیچارگی بجائی رسند که بموی زندهای خود توسل
 جسته و آنرا شفیغ و وسیله پیشرفت مقصود خود
 نمایند از ایشان امید وفا داری نتوان داشت . . .
 من هیچگاه فراموش نمیکنم روزی را که آن کیوه ها
 را که در دستمالی بسته بود بمجلس در آوردند - در حالی
 که تمام امرا و اعیان حاضر و آن مجلس فقط برای مشورت و
 نظر در خواستش امام و خلیفه شها انعقاد یافته بود . و در
 میان غلامها جوانی خردسال بود از نزدیکان صلاح الدین
 که چون انموها را بدید خود داری نکرد و بجای آن
 پیش آمد و خواست کرد که يك شقه از آنرا که زرین و
 طلائی رنگ بود . باو بدهم . پس من آنرا باو دادم تا
 به بینم که چه خواهد کرد . و چون در آن نفرس نمود
 گفت صاحبه این موی نیکو نماید اما نت بیند چه
 او بادختر خلیفه است یا خواهرش و با بد این را باو

باز گردانم • من نیز او را باخذ آن کیسو اجازه دادم و نمیدانم
 که بمقصود نایل گردید یا نه • • پس در چنین حالی چکواه از
 شما متوقع وفا داری باشم ؟ و اکنون هم که نزد من آمدمی می
 خواهی تا میانه من و نایبم را بر همزده سرچشمه آب زلال مودت
 و یگانگی ما را بنمای و سخن چینی خود مکدر و کل آلود سازی
 نا شاید مأمی مقصود و آرزوی خود را بچنگ آری . فرضا هم که
 صلاح الدین استقلال خود را در امارت مصر طلبید او را کوارا باشد
 چه منظور ما در این کار یکی بوده و بیعت با هم آنکس که
 باید گرفته شده و دیگر بشما بازگشت نخواهد نمود • و چون بدینجا
 رسید آثار خستگی در چهره اش هویدا گردید و روی خود را
 از راه احتقار از طرف آن منکر به گردانید و پشت باو کرده
 در بستر خود بیدارمید و همی از تعب و خستگی نفس های سخت
 می کشید •

ابوالحسن را از یاس و ناامیدی خون در عروق به خشکید
 و چنان احساس کرد که گویا آب سرد بر بدنس فرو ریختند و
 بر خود بلرزید • و خبر انشقاق کیسو همچون صاعقه در وجودش
 اثر نمود چه میدانست که آن از سوی مشک بوی سیده الملک
 بوده • پس در آن حال طیب باو اشاره نمود که فوراً راه ننود
 گیرد و برود که سلطان را بواسطه آن خشم و غضب مرض شدت
 کرده و احتمال خطر در او میرود • و آن بدبخت نیز بر خود
 ترسید که با آن سلطان بگرفتاریش امر نماید پس بشتاب از آنجا

بیرون آمده و در مکانی ناشناس پنهان گردید تا ببینند که از پس برده غیب چه ظهور خواهد نمود

در صبح روز دیگر منادیان و جارچها در کوچه و بازار دمشق بکردش افتاده و مرك سلطان را اعلان می کردند (روز یازدهم شوال سنه ۵۶۹) و ابوالحسن شنید که مردم از سبب مرك آن پادشاه بترك با یکدیگر سخن می گفتند و از فوئش اظهار تاسف و دل تنگی می نمودند • و این واقعه شهرت یافت که سلطان پس از آنکه مرضش را فتوری دست داده و حالش روی به بهبودی نهاده بود از گفتار و کردار بگی از مردم به خشم رفته و نوبه عصبانی سختی بر او عارض شده مدت زلذکانش را بسر آورد و رهسپار دیار آخرتش نمود •

پس آن محنت از کار خود پشیمان گشته فرار بر فرار اختیار کرد - در حالی که یاس و ناامیدی سرایی وجودش را فرو گرفته و دلایا در نظرش تیره و تار شده بود

ابوالحسن از دمشق بیرون شد و همی از خشم بخود می پیچید و از ناامیدی در زیر آب میغریب و خادمش نیز در رکابش روان شد و جرئت نداشت که بر صورت هولناکش نظر اندازد. و همچنان رفت تا به غوطه که یکی از چهار هشت جهانی بشمار میرود رسید و بچشمه آب ضلالی که در لطافت از آب كوثر حکایت می نمود و از نهایت صفا در شب تیره سنك ریزه در قعرش پیدا بود واصل شد • در این ایام خورشید عالم آرا روی به

شرف خود نهاده و لشکرش از رؤیت طلایه سپاه بهار پشت به
 عزیمت داده باد سبک پای صبا قدم بکار فراشی گذاشته و بر
 چابک دست بر صفحه صحرا و دشت مثال دوست نگاشته سحاب
 نیسانی مشاطه کی عررس باغ و بستان را بعهده شناخته و اشجار
 کهن و جوان را از برك و شکوفه حله و پیرایه ساخته بك سره
 سبز و خرم و دامان کوه و هامون بزبور از هار کوناگون رشك
 عرصه گیتی گلستان ارم شده مرغان خوش نوا موسیقار نشاط
 برهنقار بسته و بر شاخسار اشجار زخمه زن او تار سرور و انبساط
 گشته بودند • و بالجملة آثار طبیعت و ساخته های دست قدرت
 متبسم و خندان و مسرور و شادمان بودند مگر ابوالحسن که بی
 نهایت پریشان متحیر و سرگردان راه می سپرد و ابتدا بچیزی در
 اطراف خود توجه نداشت جز باس و ناامیدی که همراه درمقابل
 چشمالش مجسم میبود • و وصول بان چشمه را نیز که با اشجار
 میوه دار از قبیل سیب و گلابی و زردالو و دیگر میوه ها احاطه
 شده و سایه خود را بر آن گسترده بود خودش متنبه نشد بلکه
 قاطر و ادریش چون آن آب جاری را بدید از شدت تشنگی بی
 حال شد و برای آشامیدن بر کنار نهر ایستاد • و این عمل که
 از آن حیوان سرزد باعث تنبه ابوالحسن شد و باطراف خود نظر
 کرده آفتاب را دید که بوسط آسمان رسیده جز خودش و خادمش
 در آن حوالی احدی یافت نمیشد • پس بغاظرش گذشت که
 برای استراحت در آن مکان توقفی نماید و از قاطر پیاده شد آن

را بخادم سپرد . و خود بدون اینکه باغبانی را طلب نماید بسوی چشمه و اشجاری که آن را احاطه داشتند رفته و دریای درختی نشست . و باغبان آن محل نیز که منتظر ورود کسی در چنان ساعتی نبود از قدوم آن مهمان محترم بی‌خبر بود

پس ابوالحسن در زیر درختی نشسته بدان تکیه داد و فکر پرداخت و شاخه های آن درخت که قسمی از زردالو بود و از کثرت بار و میوه سنگین شده و بسمت زمین خمیده بود . بر او سایه می انداخت و این زردالو که از حیث لطافت مایه افتخار اهل شام بر سایر اهالی مشرق شده امروز معروف است به (ممش حوری) و در اوایل فصل بهار این میوه رسیده و بدست میابد و بسی لذیذ و خوش طعم است و مردم شام در آن موقع محل تماشای منظر و بهاره بردن از طعم و مزه آن از هر جالب به غوطه شتافته در آنجا اجتماعی دارند . ولی ایداً چیزی از آن بابت به خاطر ابو الحسن نرسید مگر آن که اشراق طبیعت اوضاع گذشته او را بیادش آورده احوال حاضره اش را نیز بر او واضح نمود و بدین جهت گرفتگی و انقباض افزون شد . و مدتی فکر کار و احوال خود مشغول گردیده جيك جيك گنجشکهای که در اطرافش طبرانموده با هم بازی میکردند و ابتدا ترسی از یاس و ناامیدی نداشتند بکسره غفل بود چه این حیوان نیز مثل سایر حیوانات از طبیعت جز لوازم زندگانی چیزی خواستار نمیباشند و آنهم

که برای ایشان میسر است • ولی انسان را مقاصد و مطالبی هست که بدان نایل و دستیاب نمیگردد مگر بعد از کوشش بسیار و زحمت بیشمار و در راه دریافت مقصود خود از ارتکاب هیچ کار ناشایسته و حرامی اعتنا و مبالغت نخواهد داشت

ابوالحسن پس از مدتی سکوت و تفکر بحرکت حیوانی از حشرات الارض که در میان گیاههای اطرافش جنبش نموده تنبیه یافته باطراف خود نگران شده و آنچه را که از جمال و طبیعت روشنی و سباحت او را احاطه کرده بود ملتفت گردیده تاریکی افکاری که او را فرو گرفته بود بر او واضح و آشکار گشت • و تاریخ زندگانش چون برق مخاطرش گذشته دلفنکی و افسردگی اش زیادت یافت و بدانست که سبب و باعث اینهمه بدبختی نیست مگر رفض و انکاری که سیده الملک از همسری او نمود • پس گینه و خشمش بر او اشتداد یافته غیاب خادم را غنیمت دانسته پیش خود بسخن گفتن مشغول شد که وای بر تو ای زن لعنتی • آن جوان کردی را بر من ترجیح و تفضیل می دهی؟ آیا بهتر این نبود که ابوالحسن شوی تو باشد و این دولت و امارت برای ما باقی و پایدار ماند • من توانا بودم که صلاح الدین را بقتل رسانم و نکردم چه میخواستم که ثمره و نتیجه این زحمت را خود دریابم نه کسی دیگر • دانستم که در صحت نسبی من شك داری و باور نمیکنی که من از سلاله جدت عبیدالله باشم • درست فهمیدی من از این فامیل نیستم ولی

شرافت نژاد امری است موهوم . . بلکه مرد ها را به اعمال و کردارشان باید شناخت . و این نسبت را محض اینکه محترمش میداشتند بر خود بستم . و پنداشتم که آنرا میتوانم برای همسری تو و دریافت امارت و خلافت دست آویز نمایم پس چون زدنك شد که بمقصود نایل گشته و بارزوي دلم برسم از راه ستم و بیدادی و تعلق خاطري که بان جوان داشتی سنك را هم شدی و بنیانی را که بر آورده بودم خراب نمودی و کوششم را بهدر دادی در اینوقت بواسطه افتادن يك دانه زرد آلو برگیاه خشك و او از آن يکه خورده بحال خود متنبه گردید و مدتی بنهای اشجار و ازهار مشغول گشت آن گاه خیالاتش بجرای دیگر گرفته ایام جوانی خود را بیاد آورده گفت ای راشد! دین دیگر وقت آن رسیده که از تو بر این زن بدکردار استعانت نمایم . نه اینکه او را تزویج کنم بلکه طعم آزار و اذیتهای گوناگون باو بچشانم آنگاه بدکاری و سوء تصرفش را باو ارائه بدم تا از رفتار های خود پشیمان شود در وقتی که او را فائده نمبخشد . و گویا امری را عازم شد که بوی دستکاری از آن بمشام جانش رسید و بدانواسطه خاطرش آسوده گردید و تاریکی خیالش رفع شد . و در اینوقت احساس کرسنکی در خود اموده و باطراف نگریده کسی را ندید . پس دو دست بر هم زده خادمش بیامد و او را امر نمود که باغبان را بگوید تا طعام و میوه برایش آماده کنند خادم نیز فرمانش را بگری

داشت و باغیان طعمای لایق فراهم کرده هر دو سیر بخوردند و
و یس از صرف طعام دوباره ایوالحسن به اندیشه و افکار خود
مشغول شد

اکنون او را در تدلیش وا گذاشته و بحال عبادالدین نظری
کنیم که مدتی است از او سخن نگفته ایم

فصل ۱۰ در زندان

از سیاق سخن دانستی که عبادالدین در سفر خود دچار
زحمتی شده چه فرنگیها او را نزد يك بيت المقدس باعقاد اینکه
جاسوس است گرفتار ساخته و زندانش بردند و مدتی در
آنجا مانده و در آن اثنا با جرجیس آشنا گردید چنانکه پیش
گذشت • جرجیس در واقع مسیحی نبود چنانکه خود می گفت
بلکه از بزرگترین فدائیهای اسماعیلی و اسم حقیقی او عبدالرحیم
بود که راشد الدین او را مامور قتل اموری فرکی صاحب بیت
المقدس نموده • یس او نیز اسم اصلی خود را بجرجیس تبدیل
کرده حیلۀ بکار برد تا او را گرفتار ساخته حبس نمودند محض
آن که در اثنای گرفتاری اعضا و اجزای دربار آن امیر فرامی
را شناخته راههای عمارت را دانسته اسباب وصول بمقصود خود را
فراهم و آماده سازد • و عادت این جماعت فدائی در پیشرفت
امرا قای خود راشد الدین این بود که هربك از آنها که بقتل یگی
از ملوك مامور میشدند خود را از پست ترین نوکرهای او قرار

زاده غالباً خود را بصورت وهیئت مهتر اسب سواریش میساختند
تا در وقت سوار و پیاده شدن باو نزدیک شده او را غافل
گرفته خنجر بران خود را در سینه اش جای دهند

پس عبدالرحیم (یا جرجیس) در آراء توقفش در زندان
عماد الدین را شناخته او را دوست بداشت و دلبستگی تمامی
با هم پیدا کرده و پیوند علقه و محبت ما بین آن ها
محکم و مربوط گردید . پس عبد الرحیم حقیقت امر خود را
بر او ظاهر داشته بر مقصود خود او را مطلع نموده . و ضمناً
او را بدخول در جرکه انطایفه ترغیب کرده بزرگی مقاصد
آنها و شدت تأثیر شان را در عالم بر او تعریف مینمود .
و عماد الدین هم از شناسائی او خوشحال شده آنرا برای
وصول بمقصود خود نیکو شمرد چه بواسطه آشنائی او میتوانست
بدون اینکه کسی شمه در باره اش نماید بمکان و منزل راشد الدین
راه یافته کاری را که در نظر داد را انجام دهد . پس بدینجهت
ترغیبات عبد الرحیم را بظاهر قبول کرده باو وعده داد که پس از
رهائی از زندان اول کاری که اقدام کنند داخل شدن در حوزة
ان انجمن است . ولی در خاطر داشت که انعم را محض
بیشرفت کاری که برای انجام آن تحمل این زحمات را نموده
است بمهده گیرد که عبارت از قتل راشد الدین باشد . و ابتدا
برای اینکه عبد الرحیم را در باره خود مطمئن سازد خواهش
او را در تغییر اسم خود پذیرفته بموجب اظهار او خود را

به عبد الجبار موسوم ساخت و همواره در تائید و ثوق و اطمینان او بنحود کوشش می نمود

روزهای زندانی بنظر محبوسین بسی دراز مینماید چه کاری ندارند تا بدان مشغول گشته اوقات خود را بدان مصروف نمایند و بدین واسطه زندانیها از بیکاری ملول گردیده تا چار خود را بسخنوری و ذکر و اقامات و حکایات یا بازی کردن مشغول میدارند. پس عبدالرحیم هم که کاری نداشت بیشتر اوقات خود را با عماد الدین بصحبت پرداخته همی از راشد الدین و کرامات و قدرت او بر امور غریبه سخن میگفت و اینکه چگونه بر ازهای پنهانی آگاه و ناموزات غیبیه مطلع و از وقایع آتی آگاه است و سنکها را بسخن آورده و معجزات شکفت اظهار مینماید و اینکه بدین امور محض طمع بدلیا و تحصیل جاه و ثروت اقدام نمیکند بلکه باری و نصرت اسلام را در نظر دارد و بس برای اثبات صحت قول خود بکاری که اقدام نموده و عبارت از قتل صاحب بیت المقدس بوده استشهاد کرد. و هرچه که بیشتر از راشد الدین و اعمال و کردارش سخن میگفت حمیش بجوش آمده عواطفش هیجان یافته سرایایش زبان شده فضائلش را مکرر مینمود. و سخنانش را با آن تکرار در وجود عماد الدین تاثیر شدیدی بود و چنان شد که راشد الدین را قوه و قدرت بزرگی فرض نموده خیال میکرد که اگر بکسب و تحصیل دوستی و صداقت او نایل و موفق شود ممکن است

که باعانت و همراهی او بر فرنگیها غلبه نموده آنها را دفع و رفع کنند. و نیز مایل شد که بر آنچه که از کرامات و معجزات و بهشت و آسمان او شنیده بود حقیقه مطلع گردد. و این مصاحبت و رفقت در میانه اندوختن محکم و مربوط گردیده یعنی در تزیید بود. تا آنکه ایام حبس عبدالرحیم سرآمده از زندان خارج گردید و رجال دربار صاحب بیت المقدس او را درست گرفته چون او را مسیحی میدانستند و بزبان اهل آنولات و عادات ایشان عارف و آگاهش میدیدند و جودش را بران خود نافع و سودمند شمردند. پس او را بنحویه مقرب ساخته اوهم محض وصول مقصود خود در استرضای ایشان کوشش مینمود و چون میانه امرای منفقه که از حزب عبیدی بودند و فرنگیهای بیت المقدس مغایره اتحاد جاری شد و این جماعت هم ارسال هیئت سفارتی ساق الذکر را طالب آمداد عبدالرحیم را براهنمائی و دلائل آنها اختیار کردند. پس عبدالرحیم برای وداع رفیق زندانی خود عماد الدین بمجلس آمده ماموریت خود را بر او عرضه نمود و او نیز چنانکه پیش گذشت شرح حال خود را بسلطان نوشت و بسیده شفاها کار خود را بیغام داد و آنجوان فدائی هم انجام خدمت او را در کمال خشنودی بعهده گرفته صورت داد محض رغبتی که در دخول او بمسلک اسمعیلیه داشت چه در رجود او شجاعت و فراستی بی اندازه مشاهده کرده بود و آنها هم طالب چنان اشخاص بودند

پس چون از ما مورث خود باز کشت نمود چندان گوشید
تا عماد الدین را از حبس خلاصی داد و نتیجه و فایدهٔ مکتوبش را
بصلاح الدین بیان کرد که چگونه امرای متفقہ را گرفتار نمود
آنها را بدار زدند مگر ابو الحسن که نجات یافت و اکاه مکتوب
سلطان را که باو اوخته و در آن بر جوانمردی و صدق مودتش
اورا ثنا گفته بود باو داده یولی را هم که صلاح الدین برای
عماد الدین فرستاده بود باو تسلیم نمود . و نیز آنچه را که
میانه او و سیده الملک گذشته بود بر او مشروح داشته بسته
امانتی را هم که سیده فرستاده و ر مکتوب باقوت و جواهر
های گران بها محتوی بود باو ایصال داشت . و عماد الدین هم از
آن پول و جواهر قسمتی بدوست خود عبد الرحیم بذل نموده
و بدان واسطه تعلق و دلبستگی آن دو افزون گردید . و هیچ
چیزی جز بخشش و سخاوت شخص را بنظر مردم محبوب و
پسندیده نمی سازد اگر چه دارای هزار ها عیب باشد : حتی اینکه
زبانزد عامهٔ مردم است که میگویند (کرم و بخشایش همه
عیبها را می پوشاند) پس چگونه می باشد حال کسی که هم
دستی بخشنده داشته هم از عیوب و نقایص پاک و منزّه باشد
با منتهی اندک عیبی داشته باشد و اگر توانگران بدانند که
کرم و بخشندگی چه اندازه از عیوب آنها را مستور خواهد
داشت هر آینه از بخل کراهت پیدا کرده از آن دوری
خواهند نمود چه همانطور که جود و سخاوت بدی و زشتکاری

اغنیایا را یو شیده و نابود خواهد نمود بخل هم عیوی
 که هرگز نداشته باشند بر آنها خواهد چسباید
 و عماد الدین سرعت مکتوب باقونه را باز کرده آرا بخواند
 و آن بدین مضمون بود

سلام و درود بر تو باد ای عماد الدین . دوست را ملاقات
 کرده از سلامتی و صحت مزاجت خشنود شدیم ولی محبوس بودن
 تو ما را دلتنگ و افسرده نمود جز اینکه آنچه را که از درستی
 این جوان نسبت بتو فهمیده و مروت و جوانمردی او را دانستیم
 اطمینان کامل در باره تو حاصل نمودیم . و ما اکنون در عمارت
 بر جوان و نحت حمایت و رعایت حضرت سلطان منزل داریم که الحق
 بسی جوانمرد و ثرك منش است و در باره ما فوق الغایه اگرم
 و مهربانی فرموده است و با کمال خوشحالی ترا خبر میدهم که
 خانوم - یدة المملک را خواهر خود خوانده با او از هر جهت
 معامله برادر و خواهری معمول میدارد . و توبتی در حضور حضرت
 سلطان بمناسبتی نام تو مذکور شد و او بی اندازه بر تو ثنا
 گفت و وعده داد که در نیکبختی و سعادت آینده است کوشش
 بسزا نماید . ولی خانوم را واقعه محبوسیت دشوار و سخت آمده
 جز اینکه دوست و رفیق تو ما را مژده و بشارت داد که نزدی
 از زندان رهائی خواهی یافت لیکن دوری و دبیری ملاقات و
 دیدارت ما را التمد و هکین ساخته . بشتاب و ارسال اختیار خود را از ما مقطوع
 مساز . زیاده درود و سلام بسیار بر تو باد

پس چون عماد الدین مکتوب را سراپا بخواند احساس حال
 تازه در خود بنمود که پیش از این بدان متوجه نگردیده بود. و تا
 آن ساعت از بابت سیده افکارش پربشان و بسی مضطرب الحال
 بود. چه از طرفی میدانست که صلاح الدین سیده را برای خود
 خواستگاری نموده و همسریش را اراده داشت. و از طرفی دیگر
 سیده را در آن شب دید که بشدت میل خود را با اظهار
 داشته و نزدیک شد که سر بخوابد بگوید که او را دل بسته و عاشق
 است و در راه دوستیش جالساوار. پس بدین دو جهت محیرنی
 سخت مبتلا شده بود و نمیدانست ناچه کند مگر آنکه بمسافرت
 از آن خیال منصرف گشته بزحمات و مشقتها دچار آمده انجام
 کار خود را بدست تقدیر سپرد تا ببیند که چه پیش میاید و
 و شب آریستن چه میزاید. پس چون در این وقت بر مضمون
 مکتوب باقرته مطلع گردید و دانست که صلاح الدین اراده هم-
 و زناشویی با سیده الملك ندارد و نیز از آن مکتوب مهر بانی
 و میل او را بر خود آنکه بسی مختصر بود بفهمید یقین نمود
 که سیده باو اختصاص دارد پس آتش محبت در دلش شعله ور
 گردید و از آن ببعد صورت سیده الملك در برابر چشماش
 محسوس و آشکار بوده و هم چنان منظر لیکوی او را که در آن
 شب دیده بود منظر میبشود که ایستاده او را وداع میکنند و همی
 یابین شدنش را در سر دایه تعجیل مینماید. و حال آنکه در آن
 وقت چیزی از آن عواطف و احساسات مشعر نگردیده بود

و نیز متذکر شد انشئه کیسوی طلایی را که چگونه بجزارتی تمام آنرا از نور المذین طلب نمود با آنکه جوانی بیقدر و منزلت بود و اینکه نور الدین هم جزارتش را بدندانسته او را برگرفتن و نگهداشتن آنکیسو اجازه داد. و آنکاه با صاحب آن در موقعی که بخطری سخت دچار شده بود ملاقات نموده هم او را از آنخطر خلاصی داد و هم آنکیسو را باو برگردانید. این خیالات در یک لحظه بخاطرش گذشته محقق شمرد که دست تقدیر این نعمت و سعادت را برای او مهیا و آماده ساخته و اگر به انعام و انعام مهمی که در پیش دارد موفق آید هر آینه ستاره طالعش باوج اقبال و سعادت باخ خواهد گردید. پس از آن وقت خود را خوش بهره و نیکبخت می دید. و این مطلب مسلم است که شخص بهیچگونه حظ و اقبال نایل نخواهد شد مگر بدستیاری محبت و عشق.

و مردم در تعریف سعادت و اقبال باختلاف رفته اند پس گروهی آن را در تمول دالند و جماعتی در شهرت و نامبرداری شناسند و بعضی دریافت آنرا در صحت و عفت و زاج گیرند. لکن اشخاص که مزه دوستی و محبت بذائقه شان رسیده و بدام عشق گرفتار آمده اند میدانند که نیکبختی و سعادت نباشد مگر بمبادله محبت میان دو دوست محبوب که گاهی محال خوف و رجا اندر وزمانی طریق وصل و فراق را پی - پیر آیند.

و هر دو در هر حال سعادت و نیکبختی وصل و اجتماع خوشحال باشند خواه بفعل و واقع خواه بارزو مندی بدون اینکه فقر

و توانگری با شهرت و فرو افتاده کی بحال آنها فرق نماید . که در هر حال نیکبخت و سعادتمند خواهند بود و این جوان رفیق ما نیز بدین حالت دچار شده بود و پس از خواندن مکتوب چیزی که پیش از آن نفهمیده بود در خود احساس نمود و بسی راقب و مایل گردید که زودتر کار خود را انجام داده برای دیدار محبوبه بقاهره مراجعت نماید

فصل ۵۲: سفر بقلعه مصیاف

عماد الدین مدتی بدین خیالات و اندیشه ها فرو رفته • عبد الرحیم هم در آن اثنا دیده بر او درخته و حرکانش را مراقب می نمود و می ترسید از این که مبادا در آن مکتوب چیزی باشد که عماد الدین را از عزمش باز دارد و از دخول در سلك اسماعیلیه منصرف گردد و حال آنکه دوست می داشت که او را در آن جرکه وارد نماید . و در این اثنا عماد الدین بحال خود التباء یافته رفیقش را دید که پهلوش نشسته و باو نظر میکنند پس او را گفت من تو را سپاس می گذارم بر این خدمت گران بهائی که بمن نمودی خدایت یاداش نیکو دهاد .

عبد الرحیم گفت من بوظیفه واجب خود عمل نموده ام و فضل در این کار ثابت نیست تا سزاوار امتنان و تشکر تو باشم و اگر برای تو چنین اتفاقی می افتاد که بدینگونه خدمت در حق

من اقدام نمائو آیا تاخیر روا میداشتی ؟

عماد الدین که قوم جوان مردی و ترك منشی در وجودش
بهیجان آمده بود

گفت من جان خود را در راه خدمت گذاريت فداخواهم
نمود و هنوز این سخن را تمام نکرده بود که در داخله وجودش
بجیزی احساس نمود که بر او در این سخن اعتراض می
نماید چه از آن ساعت خود را مالک و صاحب بن دردان خود
نمی دید بلکه عیب است خود را برای بازگشت بخدمت محبوبه و
دبدار او نگهداری کند

اما عبد الرحیم در آن تدبیر بشکفت مانده گفت بزودی
خواهی دید کسی را که از من بقدکاری اولین است همه ما باید جان
خود را نثار ترك و پیشوا و آقای خود شیخ راشد الدین نمائیم
و بزودی طمع این لذت را زمانی که داخل جرگه ما شدی
خواهی چشید • آیا تو در دخول باین مسلک با من همراهی
مینمائی؟ یا آنکه ضامین این مکتوب رأی و عزمت را در گون نموده
است؟ و نخندید

گفت نه چیزی نیست که رای مرا تغییر دهد و راه این
کار چیست؟ و چگونه و بجایا باید رفت؟ و راه کدام
است؟ امیدوارم که در این کار مرا همراهی فرموده دلالت نمائی
عبد الرحیم از این سخنان خوشحال شده گفت من مطیع
فرمان تو بوده و هر چه بگوئی از جان و دل آنرا انجام

خواهم داد. اکنون به شیخ دبوس مینویسیم و او حضرات شیخ در قلعه مصیاف از قلاع جبل سمق از اعمال حلب منزل دارد و خودم نیز نزدی بتو ملحق خواهم شد. و امروز هم ممکن است که تو مسافرت نمائی. آیا راه را میدانی؟

گفت: بلی راه را بخوبی میشناسم چه در این بلاد و ولایات نرك شده ام.

پس عبد الرحیم قطعه پوستی گرفته سفارشنامه بشیخ دبوس که نایب شیخ الجبل بود بنوشت و آنرا بهما الدین داد او نیز مکتوب را گرفته در محفظه نهاده در حیب گذاشت و آنکه با دوست خود رسم و داع بجای آورده سوار شده بسوی کوه سمق راهپار گردید. و آن کوهی بود بسیار نرك از اعمال حلب که مشتمل بود بر قراء و دیهات بسیار و آبادیهای بیشمار و قلعه های متین و محکم. و تمام آنها متعلق بطایفه اسمعیلیه بود که نزحت بسیار برور ایام آبام کرده و باغات و مزارع ترتیب داده بودند و لیاب جاری در آن محدود بسیار کم بود مگر آنکه در بعضی مواضع چشمه های کم آب دیده میشد که بمصرف باغات و مزارع میرسید. و با اینحال هرگونه میوه جات و حبوبات حتی زردالو و پنبه و کنجد هم غرس و زرع نموده محصول آن را برداشتند.

و کوه سمق قلاع عدیده که جماعت بنگین اسمعیلی در آن جایبنا و تعمیر نموده بودند مشهور عالم شده بود و قلعه مصیاف

که در اینجا منظور ما است مسکن خاص رئیس اسمعیلیه راشد الدین سنان و در غربی شهر حماه واقع است و قریب ۱۲ ساعت با آن شهر مسافت دارد

و آن قلعه در ایام اسمعیلیه بنا بسکونت رئیس آن طایفه در آن اشتهاری بسزا داشت و آن را بر کوه بلند و مرتفعی که مصیاف نام داشت بنا نموده بودند. و کوه مصیاف از جبل شامخه آن سامان محسوب میشد که از طرف شرق و غرب دره و ماهورهای هولناک و وسیع بر آن احاطه کرده و قلعه مزبوره را بر بلندترین قلعه آن در سمت شمال ساخته بودند و از جمله اسباب مناعت و استحکام آن قلعه ای بود که بر قطعه سنگی عمودی شکل بنا شده و بالا رفتن بر آن بسی سخت و دشوار بود. و نیز از هر طرف دره های هولناک مشرف بود. و در آن دره ها جماعت برگران مسکن گرفته نزع گندم و جو و غیر آنها اشتغال میورزیدند. و دورتر از این کوه باندک مسافتی شهر مصیاف واقع بود و در آن جماعتی از هر گروه منزل داشتند

و آن قلعه بدیوار ضخیم و محکمی محاط شده که پیش از یکدر نداشت. و از در قلعه تا وسط آن مسقف بود و هر کسی که بر این داخل میشد باید دهلیزدرازمسقفی را طی کرده بوسط آن که محل سکونت رئیس و بر غرفه های عدیده مشتمل بود

ترسد . و تمام آنها از سنگهای سخت بنا شده . و بز دیوار قلعه نیز . رجهای چسبیده بهم ساخته و پاسبانهای بیشمار در آنها منزل داشتند که در موقع حمله و هجوم دشمن بر انت قلعه با نیز و سنگ آنها را دفع نمایند . و چنان بود که از ساقی بسیار دور دشمن نمیتوانست نزدیک شود و گرفتن آن قلعه بطور حمله و هجوم کاری محل بنظر می آمد مگر بعد از اتلاف نفوس بیشمار و مردان بسیار .

عماد لدین از بیت المقدس خارج و بسوی جبل سباق رهسپار گردید . و آنسانان را طرق متعدده بود که از هر يك میتوانست خود را بدانجا برساند لیکن خواست در اینمیان شهر دمشق را که مسقط الاراس و محل اشرف و تماش بود زیارت کرده باشد که دیدارش را شایق و طالب و تماشای باغ و ساقینش را مایل و راغب بود . پس از چند روزی بدمشق رسید . هم چنان بلباس مبدل و متفکرانه بدانشهر داخل گردید تا کسی بحقیقت حالش آگاه نشود و وصول او بدانجا بر ورود اوالاحسن دو روز مقدم بود . پس در آنشهر گردش کرده قلعه را تماشا نموده جماعتی از آشنایان خود را دیدار کرد بدون اینکه با آنها اظهار آشنائی نماید . و در آن اثنا سلطان نورالدین را که از میدان اسب دوایی مراجعت می نمودید که بسی سرشار و شادمان است و امرا و اعوانش او را چون نکین نگشتر فرو

گرفته بودند. پس بیدار او خوشحال شد ولی در تفکر خود بسی کوشش کرد تا احدی او را شناسد و چون بر دلنشنگی و رنجشی که میان او و آقابش صلاح الدین فراهم شده بود اطلاع داشت زوال آنرا از خدا مسئلت نموده ولی بسی میل داشت که آقابش صلاح الدین در این کشمکش و مجادله سیاسی فایز آمده سودمند شود

اکثر آنروز را در دمشق بسر برده از طعام و قوا کتبی بخورد و از مناظر لیکویش بهره وافر برد و از آنجا خارج و بجانب غوطه روان شد و شاید بهمان مکانی که ابوالحسن دو روز بعد از آن رسیده و توقف کرده بود او هم رسیده و از آن گذشته باشد. و آشب را در دهی از دهات نواحی دمشق بسر برده روز دوم و سوم را نیز در راه بود و در عصر روز سوم ممکن بود که خود را بقلعه رسالد ولی بخواست که در وقت بدالجا وارد شده باشد. پس بدین خیال در یکی از دهات آشب را روز رسانیده صبح روز چهارم بسر منزل مقصود روان گردید و پس از دو ساعت بر کوه مصیاف مشرف آمده قلعه آنرا که سر ما بر میبود دید. و از مناصت و سختی راه آن رسیده یقین نمود که وصول بدان از دستیابی بر عقاب هوایی ممنوعتر است پس در دامنه آنکوه مزرعه مشاهده نموده در آنجا پیاده شد و یکی از برزگران او را

دیده بخدمتش بشتافت تا اگر خدمتی دارد بجا آورد چه او را از بزرگان فرقه اسمعیلیه پنداشته سختگیری و قساوت قلب آنها را میدانست. و بسیار بود که آنجماعت برزگر قتال آنها را با جماعتی که از سیاه شام با حلب با مصر بر ایشان هجوم میآوردند مشاهده کرده غلبه اسمعیلیه را بواسطه سخنی مکان و یابدار بودن آنها را در مقابل دشمن ستجیده و بنظر دقت گرفته بودند. گذشته از کرامات و معجزاتی که از شیخ راشد الدین که او را باسم حسن بن صباح (مؤسس این فرقه) شیخ الجبال مینامیدند شنیده و مانند زکات کرامات او معتقد شده بودند که هیچ حادثه غریبی واقع نمیشد مگر آنکه باو نسبت میدادند اگر چه از عوارض طبیعیه مانند باران و رعد و برق میبود. و کار شوکت و اقتدار حضرت شیخ بجائی رسیده بود که اسم مبارکش مایه ترس و خوف دشمنان و تعویذ جان باران و مریدانش گردیده بود. و عماد الدین را در این وقت اهتمام این بود که شیخ دبوس را ملاقات نموده سفارشنامه را که از عبدالرحیم داشت باو سپارد پس چون آنمرد برزگر بخدمتش رسید عماد الدین از او پرسید که شیخ راشد الدین در کجا است ؟

آنمرد بر خود لرزیده در روی عماد الدین بدقت نگرینسته گفت ظاهر میشود که تو در این دیار غریب و بیگانه میباشی

ای آقای من ؟ . گفت علی . گفت برای چه بدینجا آمده ؟ و از شیخ اجبل چه میخواهی ؟ .

گفت: مکتوبی. زای نایب او شیخ دبوس آورده ام .

گفت دبوس ! بسیار خوب . . من گمان کردم که خود حضور شیخ را شدالدین را میخواهی چه کسی خواستار دیدار او تواند شد حتی اینکه اصحاب و مارانش نیز او را نمی بینند و احدی را بدیدار خود اجازه نمیدهد مگر در بعضی از مواقع خصوصیه . . پس عمادالدین او را گفت تو کیستی ای عمرو ؟ شاید از ماران او باشی ؟ .

آن پیر برزگر او را از سخن باز داشته گفت اینخوشا که بدن فیض عظیم بهره مند میگردد . . و امثال من هرگز بدن شرافت و بزرگی طمع نخواهد داشت و همینقدر ما را کافی است که در جوار مرحمتش بسر برده بخندیم قیام نموده برای او زراعتی کنیم یا مواشی و اغنام او و مردمانش را شبانی نمائیم و در عوض آن از حیات و زندگانی خود بجز خوردار باشیم .

گفت: من اکنون میخواهم که شیخ دبوس را دیدار کنم . آ یا برایم میسر است ؟ .

گفت امیدانم . اگر میخواهی مکتوب خود را بمن بپار تا آنرا بتوسط یکی از مارانش باو ایصال داشته جوابش را

خوابت باز گردانم ؟ .

گفت از توبسی ممنون خواهم شد پس مکتوب را باز داد. مرد بزگر بسمت قلعه روان گردید . وعهاد الدین زمام اسب خود را بدست گرفته در همانجا انتظار مراجعت اوباستاد و بان کویه بلند و قلعه که بر قلعه رفیقش بنا شده و دره و هامونی که اطرافش را فرو گرفته بود نظر میکرد . و هر چه دقت مینمود راه آن قلعه را بچشم نمیدید که گویا سگنه اش برای وصول بدان مکان بر بال کمرکس سوار میکردند پس از منظر آن محل بدرس الدیر شده کار خطرناک خود را بخاطر آورد و میدید که آن عمل بجه اندازه دشوار است . هلی رغبتش در اطلاع بر احوال آب مرد کوه نشین افزون گردیده دیدارش را مشتاق آمد که با بر او دست یافته به قتلش رساند یا آنکه بر تریبی میان او و صلاح الدین را آشتی دهد و طریق دوستی و اتحاد را بین آنها مسلوك دارد

فصل ۵۳ :

شبیخ دبوس

عما الدین مدنی بدانخیالات گذرانید ناکام بیر مرد نزرگوار را دید که از جانب قلعه می آید و با او جوانی چون شاطران همراه است که شلواری کوتاه بپا کرده سروپایش برهنه و سینه اش

باز و کشاده و چون دیوی راه میسپارد
 پس چون آن جوان خوش منظر بهاء الدین رسید نحيث
 بجا آورده و مقصودش را پیرسید عماء الدین گفت میخوام جناب
 شیخ دبوس را ملاقات نمایم .

پس آنجوان مکتوب عبد الرحیم را که در دست داشت باو
 نشان داد . گفت این مکذوب از تست ؟ گفت آری . گفت
 نامت چیست ؟ گفت عبد الجبار گفت میخواهی شیخ دبوس را
 ملاقات نمایی ؟

گفت بلی: گفت پس همراه من بیا . و بسمت کوه
 رهسپار گردید

عماد الدین هم عثمان اسبش را بدست داشت دنبالش روان
 شد و آنجوان در او نظر میکرد و سرایش را دقت و تأمل
 مینمود . و عماء الدین از تأمل و دقت او درعجب شده اگر مردی
 جیون و ترسنده بود البته از حرکات او خوفی بدل راه میداد ولی
 دلیری و دلداری او مانع از این بود که ترس بخود راه دهد

بعد از آنکه بدامنه کمره رسیدند و آن جوان بهاء الدین
 اشاره نمود تا اسبش را در همانجا سر قاده خود همراهش برود
 عماد الدین لحظه تأمل نکرد آنجوان او را گفت ناچار باید اسب را
 در اینجا رها نمایی و گرنه از راهی که آمده برگرده
 پس عماد الدین او را اطاعت کرده اسب را رها نمود

و بدنبال آن جوان، تراه افتاد و آن راه را مانند پله در سنگها کنده بودند و صعود بر آن بسی سخت و دشوار بود و آن جوان مانند پلنگی بیابانه جست و خیز کرده از این پله ها بالا میرفت و عماد الدین هم او را متابعت نموده و از روی دلادری بدون اینکه اظهار سستی نماید از سنگی بسنگی می جست تا آنکه پس از ساعتی آن راه سخت و پریپیچ و خم را طی نموده بدر قلمه که بسی محکم و متین بود رسیدند پس آن جوان باو اشاره نمود تا ایستاده و منتظرش باشد و خود نزد يك رفته بطرزی مخصوص دق الباب نمود و در با صدائی سخت و هولناك باز شده جوان داخل شده و دردوباره بسته گردید . و عماد الدین ایستاده همی بر آن بنای محكم و منیع نظر می کرد ولی جز دیوار کلفت و برجهای چسبیده بهم چیزی نمی دید مگر اینکه از میان شکاف برجها یا سوراخهای کوچکش جمعی را بنظر آورد که در آمد و شد هستند و گریا با سبان می باشند

و پس از اندکی آن جوان بیدامد و با لهجه ملاطفت آمیز عماد الدین را امر بورود نمود و او نیز داخل شده در دالانی دراز و مسقف که در دو طرفش پاسبان بسیار با حربه های گوناگون بدون حرکت همچون مجسمه ایستاده بودند روانه گردیدند عماد الدین از آن وضع و ترتیب اگرچه بخوف اندرشد

ولی بخود دل داده صبر پیشه ساخته منتظر عاقبت کار
کردید .

و بعد از طی مسافت بسیار غنهای دالان رسیده از دري
کوتاه که مانند سوراخی بود داخل فضائی وسیع شدند که اطراف
آن درهای بسیار مشهود و همه بسته بود پس آن جوان با و
اشاره نمود تا دنبالش برود و خود بجانب آن درهای بسته
روانه شده آن را نزد و چون باز شد سمت عماد الدین برکشته
مکتوب عبد الرحیم را که همچنان در دستش بود بار داده اشاره
نمود تا درون رود و خود مراجعت نمود پس عماد الدین پیش
رفته قدم در آن محل نهاده حجره بدید که یکده از پاسبانان
مسلح در آنجا ایستاده و با سر حربه های خود اشاره نمودند
تا داخل شود او نیز وارد شده ایستاد و با طرف نگریسته
آن محل را غرقه و سیعی بدید که با قالیهایی کرانها مفروش
شده و انواع اسلحه بر دیوارش آویخته اند و هر گونه آلات
عذاب از کشتن و زنجیر و غلهای آهنین جابجا چیده یا آویخته
بودند . و اطراف غرفه نشینهای متعدد از سنگ مهیا کرده
و بر آنها پوست حیوانات از قبیل خرس و شیر انداخته و در
آنوقت جز شیخ دیوس احدی در آن غرفه نبود و او را بدید
که در صدر غرفه در کنار نشیمن سنگی نشسته و جبهه دراز
دارد که تمام بدنش را پوشیده و عمامه بزرگ سبزی بر سر داشت

و عماد الدین رسم نعمت بجا آورده کثفت کمان میگذارم که بحضور حضرت شیخ دیوس مشرف باشم

شیخ بسر خود اشاره نمود که بلی، و او را نزد يك خواسته مکتوب را گرفت و آنرا باز کرده بخواند و پس از آنکه از خواندنش فراغت یافت او را اشاره بنشستن کرده گفت فرزند ما عبد الرحیم درباره تو سفارش نیکی کرده ... بفرما ای عبد الجبار بنشین

پس عماد الدین در يك طرف آن نشیمن نشسته بیش آمد کار را منتظر گردید، شیخ او را گفت عبد الرحیم ما نوشته که تو نعمت نزدیکی و تقرب شیخ و امام ما حضرت راشد الدین و الخواستار شده ای

گفت بلی ای آقای من آیا این کار برای من میسر خواهد شد ؟ شیخ لحظه سر بزیر الداخنه باندیشه فرو رفت و انگاه گفت بلی: میسر است ولی شرطی دارد، گفت آن شرط چیست ؟

گفت بدان ای عبد الجبار که بیش از هر چیزی باید دل خود را پاکیزه کنی و نیت را صافی نمایی و بسراپای خود بدین کار تسلیم کردی تا شایسته و لایق شوی آیا میتوانی ؟ گفت بلی

گفت بشن از اینکه خود را فریب دهی چه می آید اگر چه راز دل نورانمیدانم و مافی الضمیرت را آگاه نمیباشم ولی آقای

ما حضرت شیخ بنزر کواری بر همه چیز مطلع است و هیچ امری
بر او پوشیده نیست جنابش کاوش کننده دلاها و آشکار سازنده
راز های پنهانی است پس هر گاه بحشمت نظر اندازد بر مکتوبات
ضمیرت شناسا گردد . و حال اگر از صفای نیت و یکباره تسلیم
شدن خود برب و شك اندر هستی از همین جا باز کرد و خود
را بخطر میندازد ... من بنا بر آنچه که عبدالرحیم در این
مکتوب نوشته و شجاعت و درستکاری ترا سپاس گفته است بنوی
صبحت میکنم .. و اما اگر بدین نعمت شایان برخوردار شدی
و بدخول در این مسلک مفتخر گردیدی و عهد خدائی را بدست
آوردی پس هر آینه در یافت خیر دنیا و آخرت را برای
توضیحات خواهم نمود .. و من یکر و زلنام ترا مهلت میدهم تا
در کار خود اندیشه نمائی و ضمیر خود را تفحص کنی و
خلاصه افکار و خیالات را بمن باز گوئی که وایت بر چه
قرار گرفته است .

سخنات شیخ در وجود عمادالدین اثری شدید نموده تردید
بر او غالب آمد . و آنچه را که از گرامات شیخ الجبل و
اطلاعاتش بر مکتوبات ضمایر مردم شنیده بود راست و درست
دانست و پس از اندکی تامل بخود دل داده بر ثبات عزم
خود باقی ماند و گفت من بر آنچه گفتم بایدار خواهم
بود . و بنا بر امر تو در کار خود اندیشه کرده بزودی جواب

خواهم داد.

شیخ سری از روی امتحان جنبه‌ایده گفت پس باید سلاح از خود دور سازی و آنچه را که از اسباب و ادوات و نفوذ داری بمن بسپاری؛ چه ما را در چنین احوال عادت بدین منوال است و البته در آنچه گفتیم و میکنم شکی مباد که آنچه بمن سپاری بدون عیب و نقص دو باره بخودت باز گشت خواهد نمود.

این مطالبه و درخواست بر عهده‌الدین دشوار آمد و نمیخواست اسلحه را از خود دور سازد. مار پول و جواهری که همراه داشت کسی را مطلع نماید پس لحظه توقف کرد. جوابی نداد و شیخ دبوس که کامل و تردید او را بدید گفت بدان ای پسر من که آن کس که میخواهد بر عهد آقایی ما حضرت شیخ دستیاب شود ناچار است که بدون کامل و تردید هر چه باو امر میشود بجا آرد. و من بنا بر سفارش و توصیه عبدالرحیم که در نزد ما بسی‌شان و منزلت دارد ترا در دخول بدین مسلک و عدم آن مخیر کرده‌ام. و هر وقت مایل شدی که از خیال خود برگشت نمایی هر چه بیا سیرده بتو رد خواهیم نمود.

پس عهده‌الدین چاره جز اطاعت ندیده خنجر خود را از کمر کشیده، مار پول و جواهری که همراه داشت بشیخ دبوس

بداد و میترسید که مبادا فریبش داده خدعه بکارش کرده باشند ولی چون دید که شیخ بر رویش میخندد و از کارش اظهار بخشودگی میکند بکنوع اطمینانی حاصل نمود و مشاهده کرد که شیخ تمام آن اسبابها را در دستمالی پیچیده در سوراخی که زیر لشمنش بود بنهاد و آنکه او را اشاره نمود تا بفرقه دیگر رفته استراحت نماید. عمادالدین از آنجا بیرون شد و یکی از ماسبانان او را بحجره راهنمایی نمود و چون بحجره داخل شده تنها ماند بفکر کار خود پرداخت و خطری را که آن دچار شده بود محقق دانسته و در کار خود سر گریزان گردید و نمی‌دانست چکند؛ آبا از قول خود و وعده که صلاح الدین داده عدول نماید یا آنکه وفای عهد نموده خود را بمخطر دچار سازد و بیاد آورد آنچه را که از دوست خود عبد الرحیم از کرامات راشد الدین شنیده و آنچه که از هیبت و اقتدارش در میان مردم شایع بود پس در کار خود متحیر گردیده نمیدانست چکند چه اگر از قصد خود عدول مینمود البته قدر و منزلتش نزد صلاح الدین و محبوبه اش کاسته میشد یا افلا در پیش نفس خود شرمند و خجل میگردد و حال آنکه نفسش او را بتیرس و کمدلی همراهی و اطاعت نمی‌نمود. و اگر هم دخول در آن مسلك را اختیار میکرد هر آینه خود را در معرض قتل میداشت بآنکه باید نسبت بصلاح الدین ارتکاب خیانتی را اقدام نماید و مدنی باین خیالات پریشان گرفتار بوده در آن حجره

که جز حصیر و فرش کهنه چیزی نبود قدم میزد پس از دریچه که در آنرفه بود بخارج نظر انداخته بر دره و ماهور هائی که کوه مصیاف را احاطه کرده بود تا مسافت بعیدی نظر انداخت . و غرق افکار خود شده موقع خود را فراموش نمود . و ناگاه بعدای یائی محال خود تنبه یافته چون بعقب سرنگریست مردی را دید که خوان طعام بر زمین نهاده او را بخوردن اشاره نمود و رفت . و او نیز اظهار تشکر و امتنان نموده دوباره بفکر اندرشد و از شدت خیال ابداء بصرف طعام مایل نبود . و در آنحال نظر خود را در فضای خارج قلمه جولان داده دیوار بلندی را که بر قطعه زمینی وسیع احاطه داشت بنظر آورد و ابداء آثار عمارتی جز همان دیوار در آنجا ندید و گمان نمود که باید قلمه و حصن محکم باشد که در موقع اضطراب و ناچاری مردم آنسامان بدن پناه برند

فصل ۴۵ :

معجزه شکفت

پس از آنکه مدنی بتماشای آن دیوار مشغول بود باز بفکر و خیالات خود فرو رفته افکار و اندیشه هاش افزون میشد تا اینکه سینه اش از شدت تردید تنگی گرفت . و چون تا آنساعت غذائی نخورده بود در خود احساس گرسنگی نمود و بر سر خوان طعام آمده آنرا بسی مختصر دید که جز

مقداری میوه و يك دو قرصه نان و قطعه گوشت پخته چیزی بر آن نبود. پس دست برده نان را بر گرفت و گویا کسی او را از خوردن آن باز داشته و گمان بدی بخاطرش رسید و باخود گفت ممکن است که این طعام مسموم باشد. آنکاه دوست خود عبد الرحیم و سفارشش را بشیخ دیوس بخاطر آورده بد گمانیش محسن ظن مبدل شد و بقدر سدرمقی از طعام تناول چه بیشتر میوه کرده بخورد آرا از مسموم شدن دور میدید

در آن محل غوغا و آشوبی در خارج بشنید و از جا بر خاسته از شکاف در نظر نمود و جماعتی را از سکنه قلعه که مرکب از افراد لشکری و یاسبا نان و غیر هم بودند مشاهده نمود که با یکدیگر سخنی گفته میخندند و آثار خوشحالی بر صورتشان ظاهر است پس بر خود بفرسید و گمان نمود که حال و کردار ایشان باید بوجود او در آنجا مربوط باشد یا شاید خطری او را دچار شده است. و گوش فرا داشته آنها را شنید که بلغات مختلفه سخن میگویند چه طایفه اسمعیلیه از اعم عیدیه تاسیس یافته و مرکب بود از عرب و ترك و عجم و کرد و چرکس و غیر آنها که هر يك لغتی و زبانی مخصوص داشتند ولی لغت عرب بر زبان آنها غالب بود

و پس از گوش دادن و فکر کردن شنید که اسم سلطان نور الدین را متذکر میشدند و گویا از مرگش سخن میرانند پس با قوه سامعه خود دغاله نموده بدینچه که شنیده بود

اعتمادی نکرد چه دو روز پیش سلطان را صحیح و سالم دیدار کرده و دید که با نهایت تقدیرستی بر اسب خود چون شیر تر - وارو از میدان بجانب قلعه رهسپار است . و خیال کرد که جماعت مزبوره این خبر را محض اجتماع کلمه خود انتشار میدهند . و در این فکر بود که ناگاه کسی را دید بیامد و او را بحضور شیخ دبوس دعوت نمود پس او نیز بشتاب بمجلس شیخ رفت و او را دید که در صدر غرفه قرار گرفته و جماعتی از بزرگان و امرای آن طایفه در حضورش نشسته و همگی بکنوع لباس در تن داشتند و عمامه های آنها نیز شبیه بعمامه شیخ بود و دانست که آنجماعت از امرای اسمعیلیه میباشد و همه خندان و شادان بودند

پس چون عمادالدین بدان مجلس وارد شد شیخ را تحیت گفته ایستاد . شیخ باو توجه نموده گفت تو از بیت المقدس میآئی ؟ . گفت بلی . گفت آیا از راه دمشق بدینجا آمدی ؟ گفت آری .

گفت سلطان دمشق انابك نورالدین بر چه حال بود آیا او را دیدی گفت بلی او را نزدیک ظهر دیدم که سواره از میدان اسب دوآلی بن میکشت . گفت در چند روز پیش

عمادالدین روزهای گذشته را حساب کرده گفت در سه روز قبل . گفت ولی امروز صبح وفات نمود خدا بش

رحمت کند .

پس عماد الدین بیکه خورده آثار آن در صورتش ظاهر شد و گفت مرد! آیا از این ثابت مطمئن هستید یا نه . گمان نمیکنم اینخبر راست باشد . بعلاوه چکوله امروز صبح رفت میکند و خبرش بدین زودی باینجا میرسد و حال آنکه از اینجا تا دمشق بیش از دو روزه میباشد؟ .

پس شیخ از روی استخفاف بخندید و حاضرین نیز با او در امدد بیکدیگر نگاه میکردند . شیخ گفت بر تو ملامتی نیست ای پسر من چه تو از مصدر و منشاء این خبر اطلاع نداری . بلای قصد و چاپار برای ما خبر نیاورده بلکه این وحی اسمایی است که بر مولای ما حضرت امام شیخ بزرگ نازل شده است خدا ما را از وجود مبارک او و کراماتش منتفع کرد اند هم چنین روزی که امام عاضد در مصر بمرد در حال بها خیر داد . و حال آنکه مصر بدینجا از دمشق دور تر است و نیز خبر قتل عماره و یارانش را که بر علیه صلاح الدین اتفاق نموده بودند در همان روز که واقع شد بها اخبار فرمود . و انگاه مجامعت حاضرین نظری از روی سؤال نموده و آنها نیز باشا و سر و چشم خود سخنش را تصدیق کرده و علامت قبول و صورتش ظاهر گردید

و عماد الدین از این واقعه بد هشت افتاده با احوال گمان می نمود که در آن امر خدعه در کار است و اینکه اورا الدین مرده

است و با خود گفت اگر بنا بر عادت خبر مرگ سلطان از دمشق برسد و موش ثابت کرد هر آینه این پیر کوه نشین را شالی بزرگ خواهد بود

شیخ دبوس چون نردید و دهشت او را ملاحظه نمود گفت از آنچه که شنیدی در عجب مباش ای پسر من چه همراه بدین نعمت برخورداری شدی و بر دخول این مسلك موفق آمدی عجیبت از آن خواهی دید. بدرستی که آقای ما شیخ بزرگوار با سنك سخن می گوید و از او جواب میشوند حتی با مرده حرف میزنند و آن آن بیجان فوراً جوابش را میدهد. و بسوی حضار تکریمه گفت شمارا بلفز و تکرار این اطلاع دهم که حضرات شیخ که خدایش از بلاها محفوظ بدارد سبب موت این سلطان را نیز بمن خبر داد و گفت که بمرض خناق مبتلا شده امیر. پس نعمت الدین توجه نموده گفت و اگر بخواهی ما ترا تا فردا مهلت میدهم که منشور و خبر رسمی در خصوص این خبر برسد

عماد الدین از اجتماع آنچه که شنیده و دیده بود بحرانی سخت اندر شد و از دیک بود که از صدق دل نکرامات راشد - الدین معتقد گردد. اگر ورود مرسوم را انتظار گشته، کاه مرده در نظارش بزرگ آمد. و شیخ دبوس او را گفت خون خرقه خود برو تا وقتی که رایت را استقراری حاصل المریقه در ابوقت ترا بدینجا خواستم محض آنکه بذرسم چیزی از پستدیده

نور الدین میدانی با نه چه میدانستم که از دمشق عبور نموده ای .
و لیز بدانی که دوست تو عبدالرحیم در نصیحتت بسی اخلاص
ورزیده است . خداوند نعمت خود را بر تو و او پابنده بدارد
چه او لیز در حصول این نعمت بسی سعی و کوشش نموده و
بزودی بمراتب عالیّه ارتقا خواهد جست که هر کس در کاری
اجتهاد نماید البته از آن بهره مند خواهد گردید . و این سخنی
است که اکنون معنی آنرا نخواهی فهمید ولی بزودی ادراک خواهی
نمود بفرما . و باو اشاره نمود تا برود

پس عماد الدین بفرقه خود باز کشته چون آدمی مدحوش
و دیوانه بود و نمیدانست که آنچه امور غربیه دهشتناکی را
که دیده است برچه مبنی و اساس قرار دهد . و در دل گرفت
که اگر این خبر غیبی راست و درست آید بدون تردید ورود
در آن مسلک را خواستار شود . و بسی مایل شد که دوستش
عبدالرحیم آنجا باشد و حقیقت واقعه را از او استفهام نموده
حل مشکلات خود را از او در خواست نماید

فصل ۵۵

عبدالرحیم

ظاهر عماد الدین آتش را با نهایت پریشانی و سرگردانی بسر
خواهیهای هولناک میدید و صبح را بصدای کو بیدن در
می نموده ترسان از جای برخاست . ناگاه دوست خود عبدالرحیم

و ابدید که درون آمده او را تحنیت می گوید - پس بدیدارش راحت شده قاق و اضطرابش تخفیف یافت و خاطرش آسوده گردید که گویا پدر یا برادرش را دیدار نموده است و از شدت السی که باو داشت شتابزده او را در بر گرفت و سر و رویش را بموسید و نزدیک شد که از شدت تاز و خوشحالی سرشک از دیده روان سازد

عبدالرحیم نیز با او رسم مصافحه و معافه بجا آورده بر رویش میخندید پس او را گفت از این حال تلهف و شتابزدگی تو بملاقاتم ظاهر میشود که حالت بسی سخت و دشوار بوده است؟

گفت: سختی نداشتم مگر اینکه در بعضی امور مردد بودم که کشایش آنرا بزبردست تو نمیدیدم. و چنان میبینم که تو گویا پدر یا برادر من هستی که باید بر تو التکال و اعتماد نمایم و در اینجا اموری مشاهده نمودم که میخواهم در آن با تو گفتگو کنم.

عبدالرحیم از روی اطمینان خاطر اظهار بشاشت و خوشحالی نمود. عماد الدین او را بنشستن اشاره کرده گفت بنشین از کجا میآئی؟ پس او نیز لاشته گفت اکنون از خدمت شیخ دیونس بدینجا آمدم و شیخ بسی از تو تعریف کرده برای من حکایت کرد که هوش و دلآوری ترا بسیار پسندیده

و گفت که در رفتار خود با نوبسی مهربانی اظهار داشته و ترا مهلت داده است تا در امر خود اندیشه نمائی

گفت ای و همین مطلب است که میخواهم از تو بپرسم . کاری مرا بدهشت و سرکردانی انداخته که تفسیر آن را توانا نمیباشم .

گفت : آن چیست

گفت شیخ دیوس مرا در ظهر دیروز پیش خود طلبیده خبر داد که سلطان نور الدین صاحب دمشق امروز وفات نموده و حال آنکه من بچشم خود او را دو روز قبل از این دیده بودم که با نهایت صحت مزاج سواره از میدان بقلعه مراجعت مینمود و آثار صحت و عافیت در چهره اش ظاهر بود در صورتیکه تمام آن روز را با رجال دولتش باسب دوانی اشتغال داشته عبدالرحیم گفت تمام آنچه گفتی صحیح است ای از میدان صحیح و سالم مراجعت نموده هنوز بقلعه ارسیده بود که در کلوی خود احساس دردی کرد و بعد از رسیدگی معلوم شد که بخناق مبتلای شده است

عماد الدین سر بر انداخته آثار دشت و وحشت در چشمالش ظاهر آمد و ابتلای سلطان را بمرض خناق با آنکه او را سالم و تندرست دیده بود غریب و ممکن دیده گفت معلوم میشود که این مرض بسختی بر او عارض گردیده و چندان مهلتش نداده و هلاکش نموده است لکن اگر ماصحت این واقعه را بقین المائیم

و مردن او را در صبح دبروز محقق دانیم پس چگونه خبر آن
دیش از ظهر بدینجا میرسد

عبد الرحیم بخندید و گفت این کار از کرامات آقای
ما حضرت شیخ بزرگوار شمار میرود مگر وقتی که در بیت المقدس
بودیم من این امر را نتوانستم بشمارم بسیار میشود که حضرت
شیخ ما را بامور چندی در حین وقوعش مخبر و مطلع میسازد
اگر چه میان ما و محل واقعه فرسخ های بیشمار و روز
های بسیار مسافت باشد و این کوچکترین کراماتی است که اظهار
داشته چنانچه نزدی از این بزرگتر هم خواهی دید و آری
کمان داری که این همه سطوت و قوت نفوذی که حاصل
آمده ای اساس است چگونه هزار ها از مردم که اغلب آن
ها عاقل و دانشمند میباشند او را بدون شایستگی و استحقاق
متابع نموده اند و در خدمتش جان سپاری مینمایند آری با منی
دانی که اتباع او امروزه زیاده تر از صد هزار نفر از
شجاعان و سرداران و دلیران روزگار و مردان هوشمند درست
کار است که هر يك از ایشان با اطوع و الرغبة در خدمت
گذارش جان می سپارند . . . آری کمان میکند که این کار از
روی اتفاق وبدون استحقاق شده است

عماد الدین گفت: پس تو اکنون مصلحت میدانی که من همچنان
بر عزم خود باقی باشم گفت همین است آنچه من میگویم گفت همه
پول و سلاح و اسباب مرا از من گرفته اند

گفت: ترس بر این نیست چه اگر از قصد خود باز کشت نمودی آن را تماماً بتو خواهند داد و کم ن ندارم که از خیال خود باز کردی خاصه بعد از آنکه خدمت خود شیخ زرکوار شرفیاب شوی و سخنانش را بشنوی و کراماتش را بسنجی ... مگر اینکه ... وساکت شده گویا میخواست چیزی بگوید و از گفتن آن پشیمان گردیده عمادالدین او را گفت می بینم که در نصیحتم تردید مینمائی

گفت معاذالله ای برادر ... تو میدانی که ما با یکدیگر دوست شده و صداقت ورزیدیم بدون اینکه غرضی در میان باشد جز دلبستگی و نزدیک شدن ما به یکدیگر چون جماعت ما مشتمل است بر بهترین شجاعان و صاحبان همت و جوانمردان لاجرم من ترا لایق و شایسته آن دیدم که در آن مملکت داخل گردی و هم بقین دارم که بزودی این عمل را پسندیده نصیحت گذاریم را سپاس خواهی گفت . لیکن در اظهار امری مردد هستیم که بسی مایل بودم تا محض آنکه قلق و اضطرابت را تخفیفی داده باشم آرا بتو بگویم ولی این کار بر من ممنوع شده است . و بدینجهت ساکت مالم

گفت اگر مرا بر چیزی مطلع سازی که باعث تخفیف قلق و اضطرابم گردد هر آینه فضل و بزرگواری خود را بر من افزون خواهی کرد و کسی بر آن مطلع نخواهد شد ... با تو برین امر عهد میکنم

پس عبد الرحیم سر پیش برده آهسته گفت: هر وقتی که بدخول در این مسلک راضی شدی ترا محیز هائی امتحان خواهند نمود که جز مردمان شجاع و دلدار بر مشأ هده آنها صبر و تحمل نخواهد کرد و مطمئن باش که آن امتحانات خطرناک و امور محالی که بنظر تو میرسد خالی از حقیقت است و واقعیت ندارد پس آنچه از تو طلب کنند مترس و انجام ده

عمادالدین گفت: شجاعتم را امتحان مینماید؟ تو میدانی که من از چیزی بلك ندارم و بسی میل دارم که سایر مشکلات مرا حل نمائی و بر آنچه نمیدانم آگاهم سازی اما آنچه فهمیده ام اینست که رئیس این طایفه شیخ راشدالدین مردی است دانشمند دارای کرامات بسیار و اتباعش او را کور کورانه اطاعت می نمایند و در راهش از بذل مال و جان دریغ ندارند لکن درجات و تقرب آنها را بخوبی نمیدانم امضی را مانند نوکران و برخی چون لشکریان و گروهی را چون امرا و بزرگان و شیخ دبوس را در میان آنها چون بادشاهی تصور مینمایم

عبد الرحیم گفت: بدان که این جماعت مرکبند از دو طایفه فدائی و مستیز (نورانی شده) و بالا تر از آنها رؤساء و صاحبان اسرار حقیقی میباشند - در ابتداء کسانی که وارومی شوند فدائی هستند و چون خدعتی بجای آورده و شایسته ترقی شدند بمرتبۀ نورانی شده ها خواهند رسید مثلاً من تا کنون

در زمره فدائیه‌ها دا خلم لکن بزودی داخل در جرگه نورانی شده‌ها خواهم شد چه آخرین تجربه در راه ترقی همین کار مهمی بود که انجام دادم اما نو امیدوارم مدتی نگذرد که بواسطه جوانمردی و بلند همتی که داری ترقیات زیاد بنهایی

عبدالالدین همانطور سر زبر انداخته و در امر خود و اقدام بزرگی که در نظر داشت و اموراتی که بانث شتاب او در انجام کار و بازگشتن بمصر میشد فکر می نمود مخصوصا بیشتر اندیشه اش بسیده الملك معطوف میشد که پس از مراجعت قاصد و آوردن پیغام او آنی از خیالش دور نگشته بود

عبدالرحیم که فکر او را بدید گفت : تو که حتما داخل در این مسلک خواهی شد اما مهتر آنستکه صبر نمائی تا خبر موت سلطان نورالدین از دمشق برسد و کرامت آقای ما بر تو مسلم گردد

عبدالالدین از این حرف بنجات اندر شد چه يك قسمت اندیشه اش بهمین جهت بود و برای اینکه رفیقش مطلع نگردد گفت : من با اینکه این امر را غریب می شمارم لکن بصدق قول آقای کو اطمینان دارم

گفت : اینها غریب نیست و بزودی بزو گستر از آنرا خواهی دید و میتوانی اگر عدول از این مسلک را بخواهی با

کهال را حتی خارج شوی چه آقای ماهر داو طلبی را نمی پذیرد و برای صدق این سخن ممکن است همراه بیا می ناه جمعی از داو طلبان را بتو نشاندهم عباد الدین با او راه افتاده و از جاده تنگی در شکاف کوه گذشتند در بین راه غوغا و آشوبی شنیدند و صدای عربده ها و فریاد های هولناک با اسنه مختلف بگوش ایشان رسید پس بدبواری که بر ساحت وسیعی احاطه داشت رسیده و بدان مکان داخل شدند

عماد الدین جماعتی را بدید که چهره و طرز تکلمشان دلالت بر نوحش آنان مینمود و عبدالرحیم باو گفت: اینها جماعتی هستند که دخول در این مسلک را بواسطه فتاکی و خون ریزی که جماعت ما بدان مشهور هستند خواستار شده اند ولی چون غرض اصلی جمعیت ما عالیت از اینهاست هنوز آنها را محذور حضرت شیخ راه نداده اند و هم تصور نمی کنم که در خواست آنها را اجابت فرماید

در این گفتگو بودند که ناگاه مرد کردی در میان انجماء بر خاسته و کاسه چوبینی در دست گرفته شرابی در آن ریخت و لاجرمه بشر کشید و بعد بر خود بیالید و همی در مدح خود و ذم دیگران سخن گفت ناگهان یکی از رفقای ترك نژادش از او در غضب شده و او را استهزاء نمود و بایش دست بکاسه اش زده آنرا بر ریخت این حرکت بران مرد دشوار آمده و آنرا تحمل ننموده خنجرش را کشیده و بر سینه و فبش فرو برده او را بکشت

و انجماات بخونخواهي رفيقشان خنجر ها از غلاف بکشيدند
ولی عبد الرحيم بران ها نانك زده بيکی از ياسبانان امر نمود تا
قاتل و مقتول را بجائي زده نگاهدارند تا واقعه را بحضرت شيخ
اطلاع دهند

فصل ۵۶

راشد الدين

عماد الدين بفرقه خود يازگشت و عبد الرحيم از پي کار خود
برفت و روز ديگر ملاقات او آمده و خبر داد که مرسوم رسمي
فوت نور الدين بيامد که بمرض خنق بمرده است

عماد الدين هم بز دخول ان ملك مضمم گرديد چه مجبور بود که خيالش را
زود تراجم دهد اگر چه ما آنچه از کرامات راشد الدين مشاهده
نموده بود انجام آن بر او دشوار مي آمد لکن بخود دل
داده و بر انجام آن مضمم گشت و انجام آرزويش ممکن نبود
مگر بواسطه تقرب بشيخ پيشوا تا بتواند خنجري را در سينه
او فرو برد و کارش را بسازد

روز ديگر حال عماد الدين ترشانتري شد زيرا که موعده
شرفيایی حضور شيخ بز رکوار براي دخول در جرگه فدايها
رسيده بود و چون اندکي از روز بگذشت رفيقش بيامد و گفت
بایستی بحضور شيخ دبوس برويم تا بوسيله او بحضور شيخ
بزرگوار مشرف شويم آيا آماده هستی؟ گفت بلي و بر او

بسیار دشوار بود که نرس و پیرشانی خود را اظهار نماید پس هر دو راه افتادند تا بحجره شیخ رسیدند و بر او وارد شدند و عبدالرحیم غرض خود را از آمدن اظهار داشت و شیخ از عمادالدین پرسید که آیا مصمم هستی که بفرقه ماراضی شعی گفت: بلی ای آقای من پس شیخ: ماو فرمان داد: لباس خود را کنده و پیراهن سفیدی بپوشد و عمامه از سر بر گرفته و های خود را بر دوش رها نماید آنکاه: ما عیدالرحیم از دالایی که یاسبان زیاد مسلح در اطراف آن ایستاده بودند براه افتادند و: ما برانی رسیدند که در بزرگی در آخر آن بود و پرده بر آن آویخته دو نفر یاسبان قوی هیکل بلند قامت در اطراف آن ایستاده بودند عبدالرحیم: ما آنها نزدیک شده و: ما اشاره از ایشان انذن دخول بخواست چه هر دو لال بودند پس او را اجازه دادند که داخل شود ولی عبدالجبار را همان جا نگاه داشتند و او نیز ایستاده در کار خود مرد بود درین بین عبدالرحیم بیرون آمد و عمادالدین را بدرون حجره تاریکی برد که ابتداء ابداء چیز را تشخیص نداد و پس از آنکه چشمش بتاریکی آشنا شد: ما اطراف نظر کرده در صدر آن محل کرسی بزرگی دید که شیخ زرقوار بر آن نشسته و در اطرافش جمعی از خواص رجالش جای داشتند و همگی روی بسته بودند سوای شیخ و در مقابلش مرد کردی: ما دست بسته ایستاده و جسد خون آلود مقتول در وسط حجره افتاده بود

عمادالدین ابتدا بدقت هیگل را شدال دین را مشاهده نموده
او را دید که خود را بردائی سیاهرک پیچیده و جز صورت
هیچ جای بدنش ظاهر نبود و آثار پیری در چهره وی عیان
است و فقط دو چشمش چون دو چراغ برق میزد - درین
بین عمادالدین شنید که شبخ بر مرد قاتل صیحه زده بگفت :
آیا جسارت تو بجائی رسیده که در جوار ما بقتل نفس
اقدام میجائی - آنمرد گفت : من او را نکشته ام بلکه امن
نهمت میزنند گفت : دروغ هم میگوئی من الان از خود مقتول
میپرسم و او مرا بحقیقت مطلب آگاه مینماید

عمادالدین از اجتماع این سخن بر خورد میزد و دید که
راشدالدین بر یسای خاست و چند قدمی بسوی جسد مقتول برداشت
و با انگشت بار اشاره نموده گفت : آیا اینمرد ترا کشته است
سکوت بر حضار مستولی شده همگی منتظر جواب بودند که
شنیدند مقتول صدای ضعیفی جواب داد : بلی همان او مرا بکشت
پس دوباره از او سؤال نمود : باچه ترا بکشت ، گفت : با
خنجرش - پس امر نمود که قاتل را برندان برند و مقتول
را بخاک سپارند

عمادالدین از دیدار این منظر بسیار ترسید زیرا که بچشم
خود دیده بود که مرده حرف میزند

پس از اندکی راشدالدین بعبدالرحیم اشاره نمود تا
عمادالدین را نزدیک برد و با هم بنزدیک رفتند و عمادالدین

بایستاد در حاتی که زانواش از حول آنواقعه و هیبت آنوقع
میلر: بد آنوقت شیخ بسوی او متوجه شده گفت: تو میخواهی
در جرگه مردمان ما داخل شوی و آیا میدانی خطراتی را
که در قبول این عمل برای تو مقرر است گفت: بلی ای آقای
من - شیخ تهنیتی نموده گفت: بچه خیال باین عمل خطرناک
اقدام نمودی و از کجا می آئی - گفت: بخیان کشف
بخست آقایم حضرت شیخ از بیت المقدس آمده ام گفت: من
میدانم که تو از بیت المقدس آمده ولی میخواهم بدانم پیش از
آن کجا بوده ای

عمادالدین در کار خود متحیر مانده سکوت ورزید اما
راشدالدین سکوت او را تحمل ننموده گفت: ظاهرا میترسی
مترا ای پسرک زیرا که من از یکموی تو میتوانم بجمله کار
هات پی برم و بعدالرحیم اشاره نمود تا موئی از کیسوی
عما لدین گرفته بار دهد او نیز چنان نمود و راشدالدین
آن خطاب نموده گفت: ایمراد مرا خبر ده که صاحب تو
پیش از بیت المقدس کجا بوده است و در کجا منزل داشته
و ... است

عمادالدین شنید که آنمو با صدای ضعیفی مانند صدای ربط
و سیم نار جواب داد: در قاهره نزد یوسف صلاح الدین بوده و
از رجال مقرب او است

عمادالدین چون این سخن بشنید به لرزش سختی مبتلا گردید و از آن ترسید که مبادا شیخ رؤا انشرا ادامه داده بر اسرارش آگاه گردد - اما دید که راشدالدین مو را از دست افکنده و آه سختی کشیده گفت : صلاح الدین یوسف خدایش یابنده بدارد و از او پرسید چه گونه بود حالت او عمادالدین با فرحی بسیار جواب داد در کمال صحت و عافیت - گفت : سپاس خدای را بر سلامت او آنوقت رو به عمادالدین نموده گفت : آبا حالا مصمم بدخول در جرگه ما هستی و میدانی که چه از تو خواهیم خواست گفت : بلی هر چه مولا بپیم بفرماید مطیع خواهم بود

راشدالدین تبسمی نموده گفت : تو اگر موفق بدخول در جرگه ما گردی خیر دنیا و آخرت را بدست خواهی آورد لکن این کار سهل و آسانی نیست - پس از ادای این جمله بر خاسته راست بایستاد و باو اشاره نمود تا دنبالش بیاید عمادالدین همراه او برفت لکن دزدیده از زور چشم به عبدالرحیم مینگریست که او را با اشاره تشجیعش نموده اطمینانش میداد - برفتند تا در قسمتی از ایوان که تاریک بود برسیدند و در آنجا راشدالدین باو گفت : نظر نما . عمادالدین مقابلش نگرسته کودالی دید که قعرش ناپیدا بود و راشدالدین باو گفت اگر در ادعای خود صادقی خود را در این کودال انداز عمادالدین را سخنان رفیقش که گفته بود هر چه در موقع امتحان بر تو ظاهر

داشتند بیحقیقت است بخاطر آمده خواست تا قدمی بسوی
آحفرة هولناك بردارد که لاکه چیزی را دید که از میان
آن کودال ظاهر شده دهنه آنرا بیوشانید و کودالی دیگر آشکار
شد عمادالدین خود را در خواب پنداشته بسی متعجب گردید

لیکن راشدالدین دست او را گرفته و گفت ؛ اکنون
بصدق سخنان یقین نمودم و اگر راحت نمی گفتمی حتما بقتل
میر رسیدی چه انتقال کودال خود دلیلی بر صحت عمل و
فکر تو میباشد و اکنون بر ما معلوم شد که تو لیاقت آنچه
را که خواسته ای داری

آنکاه باز گشته بجای خود رفتند و شیخ بر کرسی خود
قرار گرفته و بیکی از نوکر ها اشاره نمود تا قدحی آورده
باو داد و او نیز از ظرفی که پهلویش بود مابعی در آن
برینخت و بعدالدین داده گفت ؛ این آب زندگی است برای
راستگوبان و زهری کشنده است برای خیانتکاران پس اگر بوعده
خود صادق و در اراده خود پایداری آنرا بیاشام

عمادالدین آنرا از دست او گرفته لاجرعه بسر کشید و
شیخ بار اشاره نمود هماغا که ایستاده بودند بنشست و پس از اندکی
رخوتی در خود احساس نموده از هوش برفت



فصل ۵۷

بهشت بنکیان

عماد الدین چشم که گشود خود را در باغی چون بهشت بد مشتمل بر اهر های جاری خوشگوار و درختان سبز بار دار و مرغان خوش الحان - مخصوصاً نخستین چیزى که باعث بیدارى او گردید نسیم لطیفی بود که بر رویش بودید و دست نرمی که بر پیدایش کشیده شد از دخترک قمر طلعتی که باد زنی از یرشز مرغ بردست داشت و با آن او را باد میزد و با دست دیگرش عرق از جبین او پاک می نمود عماد الدین ابتدا خود را در خواب تصور نموده و برای آنکه از این لذت بی بهره نماند چشمان خود را بست لیکن شنید که آن حور نژاد با صدای لطیفی می گوید: «بر خیزی حبيب من تا كي ميخواي»

عماد الدین برخاسته جامه فخری که تا کنون کمتر شبیهش را دیده بود در تن و فرشی از بهترين فرشهای آن زمان با صورتهای گوناگون که از طلابر آن نقش شده بود بزیر خود مشاهده نمود

پس مدتی از دیدار این عجائب محیرت اندر شده گاهی بخود مینگریست و زمانی بتماشای آنحدوریه و باغ بهشت نما که هرگز مانند آنها ندیده و نشنیده بود مشغول میکرد

در اثنا اینکه این خیالات را می نمود آن محوره پیش آمده و باونکا میگره
 باد بدکانیکه محبت و عشق در آنها خوانده میشد و دست خود را
 برای صفحه بسوی او دراز نمود و گفت: تو مگر خود را در
 خواب می بینداری مگر فراموش نموده آب زندگانی که از دست حضرت
 شیخ بنوشیدی و وارد در این هشت گردیدی
 عمار الدین را آنچه گذشته بود بخاطر آمد و فهمید آنچه
 را که سابقاً مکرر شنیده اکنون برای العین می بیند و در حالیکه
 با محوره نظر می نمود ناگهان اندیشه اش متوجه سیده گردید و در
 اینحال از محوره اعراض نمود و محوره با کمال خشم روی از او
 گردانیده و غایب شد عمار الدین هم از جای برخاسته و بر زمین
 که بگیاه های سبز مزین بود روانه گردید و بنهری رسید که
 آبش از غایت صفا چون قطعه از بلور میدرخشید و بن اطرافش
 درختان میوه دار غرس شده و بر آن سایه افکن بودند و از خلال
 شاخه های درختان آفتاب باون کون ملون بود عمار الدین
 درین تماشا چشمش محوری و رو قدی افتاد که از میانه درختان ساحل
 مقابل بسمت او می آید و چون باب رسید از آن بگذشت بدون
 آنکه یا هایش تر گردد و باعث تعجب عمار الدین گردید و چون
 بنزدیک او رسید دستهای خود را باز کرد مثل آنکه میخواهد
 او را در بغل گیرد و عمار الدین هم با میل و هوای خود در جنگ
 شده و همی رسیده و دو ستیش فکری نموده و میخواست از او
 دوری جوید ولی در این اثنا ملتفت شد که محوره بسیار رسیده

شبهه است و هم کم تصور نمود که او خور سیده است که بمهجزه
 و اشالدبرین برای معاصبت او بدین بهشت آمده است
 لکن بمحض تلاقی با او فهمید که اشتباه نموده و لی مبلی باودر خود
 حس نمود که مانع اعراض گردید و از او پرسید تو کیسنی و من
 در کجا هستم

آندلیزقان جوابش داد : تو اکنون در بهشت حضرت شیخ
 جبل امام بزرگوار میباشی و هرکسی بجان و دل در راه او خدمت
 نماید اینش سزا خواهد بود و دست او را گرفته برای افتاد و
 از نهر آب مانند دفعه سابق بگذشتند و عماد الدین چنین تصور
 مینمود که بر زمین سختی راه میرود جز اینکه میان قدمهایش آب
 فاصله است پس از عبور عماد الدین از حوریه رسید که آیا
 من در اینجا متوقف خرام بود گفت : نه چه تو تازه بدین مملک
 داخل شده ای و اکنون برای مشاهده آنچه بعدها اگر بایدار در این
 مملک بهانی خواهی یافت بدینجای آمده ای

عماد الدین فهمید که نزدی از آنجا بیرون بایستی برود پس
 با آن دخترک در آن گلزار قدم زنان بتهائای انهار و از هار
 پرداخته و بشنیدن آواز قمری و هزار مشغول گردید - در این
 اثناء صدای غرش شیری بکوشش رسید و از هیبت آن تر خود
 بلرزید و گفت : آن صدای شیر نیست حوریه گفت : چرا مگر
 از آن میترسی مطمئن باش که در اینجا وحش و درندگان
 قدرت آزار گوی را ندارند و دست او را گرفته بخلاف شیر نزد و

خود بسوی او پیش رفته دست بر سر آن حیوان مالیده و با موهایش چون گربه به بازی مشغول شد آن حیوان ابتدا حرکت ننمود و این باعث تعجب جذیدی. نرای عمادالدین گردید چه ابدان کنی نمود چنین حیوان - سبعی دست آموز گردد و همچنان راه افتاد ندان تا بفراستی رسیدند که حوریه آنها را مسکن اشخاص معتقد و فدا کار در راه حضرت شیخ بنامید و پس از مدتی که راه پیمودند بد یوار ضخیم بلندی رسیدند و دخترک نزد آن ابستاده عماد الدین را بتماشای آن واداشت! و او نیز از سوراخی که بر آن بود بیابان بی بابانی که از آب و گیاه خالی و زمینش چون آهن کداخته از شدت حرارت آفتاب بنظر می آمد و خروارها استخوان آدمی در آن ریخته بود دید و از مشاهده آن منظره هولناک ترسیده گفت: کمان می گم اینجا همان جهنم موعود است!

حوریه گفت: ای - عمادالدین پیش از آن تاب توقف در خود ندیده و روی بگردانید به سمت دیگر شد دخترک هم با مهرمانی زیاد متابعتش مینمود و در بین راه صدای غریبی چون صدای محبوبه اش سیده بکوش عمادالدین رسید و گمان نمود که سیده در آن نزدیکی است که او را آواز میدهد و این صدا مدتی باعث اشتغال خاطرش گردید چه بواسطه آشنائی با حوریه یکباره از فکر محبوبه غافل گردیده بود و از استماع آن آواز چنان تصور نمود که ضعیفش او را سرزنش نموده و محبوبه را بیاد او می آورد

تا بر دوستی او ثابت و یابدار بوده و دیگری را بجای و نکزبند و در آنحال خود را فوق العاده کسل و گرفته دید و چقدر میل داشت که تنها باشد و مدتی باخیال محبوبه برآزونیاز مشغول گردد ولی ناگهان پسرک آفتاب جبینی بنزدیک ایشان آمده و بصرف طعام دعوتشان نمود عماد الدین مجبورا بهمراهی حوریه راه افتاده بقصری رسیدند و در آنجا دو پسر نیکو منظر پیش آمدند و آنها را خوش آمد گفته و سفره خانه رهنمائی کردند عماد الدین را از مشاهد سفره خانه هوش از سر بیرون شد چه چهار طرف آن آینه های بزرگ و بلند قد بدید که هرکس در آنجا جلوه صد نفر مینمود و این عمل در آن زمان ابدا مرسوم نبود و را شدالدین آرا اختراع نموده و وسیله برای جلب قلوب گردانیده بود بر سر خوان عماد الدین و حوریه پهلوی یکدیگر بنشستند و خادان سیمین آن طبقه های اطعمه و میوه پیش او آوردند و حوریه لقمه گرفته بدست او میداد یا در دهانش مینهاد عماد الدین کم کم فوق العاده بحوریه مانوس شده و دو باره سیده را فراموش نمود خصوصا پس از نوشیدن قندچهای می کلرنگ که خود را و بهشت حقیقی و جاوید دانسته و با آنحور مه جبین بمعاشقه پرداخت دخترک چون علاقه مفرط او را ببخود بدید شروع به ساز نموده و از او اعراض کرد عماد الدین هم از این حرکت بیشت

از پیشتر باو مایل گردیده و هر لحظه خود را باو از دیکتر می نمود
 دختر کم کم از حالت او منزجر شده و بدو گفت تو
 در اینجا بر سبیل نجر به آمده و حق زدیگی و وصل مرا نداری
 مگر وقتی که در راه حضرت پیشوای بزرگوار از منزل جان مضایقه
 نموده رضای او را جلب نمائی و آنوقت من و تمام آنچه در
 اینجا مشأ شده نموده ای حتی وحش و سباع مطیع تو خواهیم
 گردید و چیزهای به بینی که هزار يك آنرا هنوز شایسته دیدن
 نیستی رای بادآوری از این مجلس من از عطر مخصوص خودم
 کسی تو را معطره مینمایم و امید دارم بزودی به سعادت ابدی
 نائل گردی و مرا مطیع خود بنمای
 پس از صرف غذا عماد الدین میل مفرطی بخواب پیدا نموده و در غرقه
 از آن قصر بخوابید

فصل ۵۸ ؛

صلاح الدین زنده باد

عماد الدین چون دیده بگشود خود را در غرقه بدید که مانند
 سابق پیراهنی سفید در بر نموده و مویش باز و کشاده است و در
 آن لحظه بخیالش رسید که آنچه دیده است در خواب بوده لیکن
 رابعه عطر مخصوص حوریه باعث شد که آنچه دیده است حقیقت
 پندارد در آن اثنا عبد الرحیم را بدید که او را از این سعادت

تبریک میگوید و ضمناً ببوسیدن زانوی شیخ. ثرگوار اشارت مینماید
 عماد الدین که حقیقتاً بکرامات شیخ معتقد شده بود. برخاسته
 زانویش ببوسید و شیخ صورتش را ببوسیده و دخولش را در زمره
 فدائیان الاغ نمود انگاه او را مرخص نمود تا بغرفه خود رود و
 در وقت رفتن شیخ. برپای خاسته و چشمانش را در دیدگان او
 با کمال سختی بدوخت و عماد الدین کاملاً خود را مغلوب یافت و
 پس از چند دقیقه شیخ باو صیحه زد که دهانت را بکشا او نیز
 چنان کرد و شیخ اب دهان خود را در آن بینداخت و گفت :
 مرا جان نثار و فدائی بش و بعد باو امر نمود که خارج شود
 عماد الدین و عبد الرحیم از اینجا بخدمت شیخ دبوس رفتند و
 و کذاشات را باو بیان نمودند و او بعماد الدین تبریک کفنه و
 آنچه از او گرفته بود بدو رد نمود و از آن وقت عماد الدین یکی
 از افراد آن جماعت محسوب گردید
 عماد الدین پس از ورود غرفه خود تا ساعتی مبهوت بود و
 پس از آنکه بخود آمده بیاد صلاح الدین و سیده الملك افتاده و بسی
 میل داشت که عبد الرحیم را دیدار نموده و از او چگونگی مطلب
 راشد الدین را که گفته بود - خدا زندگانی صلاح الدین را یابنده
 بدارد استفسار نماید و علت این همه مرحمت را بخوبی ملتفت گردد
 عماد الدین در انشب بی اندازه مشوش و متفکر بود چه عبد
 الرحیم. برای ارتقاء بدرجه نورانی شده ها انشب ها را نزد وی
 نیامد و او هم هر لحظه بفکری مشغول بود و ابتدا دیده بر هم

نهاد و تا افتاب طلوع نموده چون ساعتی از روز بگذشت عبد الرحیم شادان بنزد او آمد و عماد الدین او را تبریک گفته و او را فوق خود نامید لکن عبد الرحیم با او صمیمانه مانند سابق رفتار نموده و نویدش داد که یزودی او هم بخمین رتبه خواهد رسید ولی عماد الدین بیشتر میخواست عقیده راشد الدین را در باب صلاح الدین بداند تا تکلیف خود را معلوم نماید و بهمین جهت گفت: برای من دوستی تو از هر چیز مهمتر است و اکنون چه شود که بدان دیروز حضرت شیخ را در باره صلاح الدین توضیح فرمائی چه آن بنظر من زیاد غریب میابد و حال آنکه میدانم مکرر جمعی را برای کشتن صلاح الدین مامور نموده و حال بقای عمر او را از خدا میطلبید؟

عبد الرحیم گفت: بدان ایدوست مهربان که عبارت شیخ بزرگوار تا دیشب بر من پوشیده بود و چون دیشب در زمزه نورانی ها داخل شدم آن را نیز در جزء سایر مطالب بدانستم و چون از جمله اسرار نیست برای تو هم نقل مینمایم و تصور می کنم مقصود تو از این مطلب که شیخ فرمان قتل او را صادر نموده اشاره بواقعه آنست که قبل از حرکت تو رای صلاح الدین اتفاق افتاد که صبح از بستر بخاسته خنجر برهنه بر بالای سر وی مکتوب نهید آمیزی در پهلوی آن بدید - گفت: بلی - گفت: این خود دلیل روشنی است بر آنکه شیخ بزرگوار طول عمر صلاح الدین را مایل بود زیرا ممکن بود بآن فدائی فرمان

دهد تا خنجر را در سینه او فرو برد و ابدا حادثه ای هم پیش نمی
آمد لکن چون زندگانی او را میخواست فقط تمهید بدش
ا کتفا نمود

عهاد الدین گفت با آنکه حضرت شیخ بقتل سلاطین مشهور
است و همه آنها از اربیم دارند چگونه سلامتی آنها را طالب
است گفت : نه او فقط مایل زندگانی صلاح الدین است زیرا
که بوحی و الهام داسته است که در همان سالی که صلاح الدین
را مرگ در رسد او نیز خواهد مرد و بقرین تو از این
مطلب مشکوک نمیشوی بعد از آنچه از او دیدی و همین است
علت این دعا

عهاد الدین در اندیشه زیاد فرو رفته و همی بر کار خود
فکر مینمود و چون ابدا شکی در حرف رفیقش نداشت نزدی
از خیالی که برای انجام آن بدانجا آمده بود مصروف گردیده
و مصلحت صلاح الدین را در طول عمر او بدید و در آنوقت
بی اندازه مایل شد که از آن محل خارج شده بخدمت صلاح-
الدین برود و او را مرده دهد و هم از محبوبه اش بیدار نموده
و خود را از اندوه برهاند پس در حال امتنان بدوست خود
عبد الرحیم توجه نموده گفت : صداقت و دوستی تو در اثر
آن میگذارد که آنچه در دل دارم از تو پوشیدم ندارم پس
بدان من بسیار شایقم که نزدی مفاقرتی بمصر نمایم چه تو

علاقه و دلبستگی مرا در آن جا بخوای میدانی و چه شود که در اینکار مساعدتم نمایی

گفت: اما بیرون رفتن او از این قلعه ممکن نشود مگر آنکه بقتل یکی از اکابر مامور شوی و برای این مطلب اندکی وقت لازم است که من بکارهای لازم نری که در این رتبه بعهده گرفته‌ام بپردازم و پس از دو روز بسویت باز گشته و ماموریت را بتو اطلاع خواهم داد

عمادالدین گفت: ترا شکر گذار هستم ای برادر خدای برکت دهد و عبدالرحیم از جای بر خاسته برفت

فصل ۵۹ -

یریشانی و شبهه ناک‌ی

عمادالدین پس از رفتن عبدالرحیم باز بشکفتی و تعجب اندر شد و همی در رفتار آن پیر کوه اشین فکر نموده و بر تعجبش می افزود کاهی اعتقادش در باره پیر سستی گرفته و اعمال او را بکنوع حیل می پنداشت ولی هرچه بیشتر فکر میکرد برای معجزه های او علت معقولی نمی یافت و نمی فهمید که چگونه بر مغیبات اطلاع حاصل نموده و با مرده صحبت نموده و از موی جواب می شنود و هم چنین بهشت و حوریاان و دیگر چیز هائی که دیده بود همه را بخاطر می آورد آنوقت

بکرامات شیخ ناچار اعتقاد مینمود

کثرت خیال او را بر آن داشت که در اطراف قلعه گردش نماید چه بر این کار مالی نمیدید پس از جای برخاسته شروع بگردش نموده تمام اراضی و اماکن که بدان قلعه احاطه داشت خشک و خالی از گیاه بود جز در بعضی دره ها و صحرا های دور که برزگر ها بزحمت زیاد حبوبات یا اشجاری گاشته و یا علف خود روئی بمنظر میرسید در اینحال بخیال افتاد که از باغ روز قبل نجسس نماید و بر بالای بلندی رفته هر چه نگاه کرد اثری از آن نیافت و در اثنای نداشتن نظرش بدامنۀ کوه در محلی که در ابتدای ورودش ما برزگر ملاقات نموده بقافله افتاد که بواسطه بعد مسافت آنان را بشناخت و چون نزدیک شدند آنان را روی بسته دید که سه نفر سواره و چند نفر پیاده بودند پس اهمیتی به آنها نداد از اینجا پائین آمد و از برای خروج از آن قلعه فکر می نمود و در این وقت خود را گرسنه بدید و بمجمع فدائیان رفته طعام بخورد

عماد الدین آن روز و روز دیگر را نیز بسر برده از عبدالرحیم اثری ندید انگاه بخیالش رسید که بدیدار شیخ دیوس رود و چون برفت بدانست که همه در خدمت پیر بزرگوارند و در کار جمعی که تازه بدانجا وارد شده اند مشورت مینمایند پس قافله دیروزی را بیاد آورد ولی نتوانست اطلاعی در باره

آنها کسب نماید

چه کسی. را بشکونه اخبار مطلع نمیشد مگر طایفه نورانی شده. ها که آنها هم در خدمت پیر. زرگوار بودند دو روز دیگر بگذشت و باز عبدالرحیم را ندید پس سینه اش تنگی گرفته و ملول شد و دو باره در مقام تفحص. برآمد و پس از ساعتی او را بدید که بغرفه اش داخل شد و استقبالش نموده و او را در. گرفت و عبدالرحیم از دبر کردن خود معذرت خواست و بکفت مرا کاری پیش آمد که هرگز بفکر آنها نمبودم و همین بود بابت ناخیر - عماد الدین گفت بدیدار تو همه اضطراب من فراموش شد و بنی خجلم از زحمتی که بتو میدهم و امید وارم. نزدی از قلعه بیرون رفته ترا آسوده نمایم آیا در این باب کاری نموده ای

گفت: نصف این کار انجام گرفته زیرا تو مایل بودی از این جا بیرون روی اگر چه بقتل یکی از امراء باشد اکنون فرمائی بقتل یکی از امراء بتو صادر شده اما او در همین محل است

عماد الدین از این حرف منعجب شده و او را شوخی پنداشت و گفت: ترا بخدا هنوز کاری نکرده ای؟

عبدالرحیم گفت: که فرمان شیخ بنام تو صادر شده که امیری را در همین قلعه بقتل رسانی

عماد الدین ما کمال خشم گفت : ای برادر من به آدم
کشی چندان مایل نیستم برای بیروارفتن از این قلعه این عمل
را قبول نمودم

گفت : این مطلب را میدانم ولی چه باید کرد که شیخ
چنین خواسته است چه بر تو زیاد اطمینان دارد و این
کار خود کاری بزرگ است که باعث ترقی تو خواهد گردید - عماد الدین
سر بر انداخته و پس از لحظه گفت : آیا همین سخن ترا بجای
ابلاغ و فرمان بندارم

گفت : هرگز او خود ترا احضار نموده و فرمانت خواهد
داد و من برای رفع پریشانی پنهانی این مطلب را بتو گفتم
و نزدی عاقبت این امر را ایگو و محمود خواهی شمرد و تبسمی نمود
که گفتمی چیز را پنهان میدارد

عماد الدین چو تتردید او را بدید گفت : مقصود
ترا نفهمیدم و ترا بخدا اضطرابم را تخفیف ده و بگوی بزرگی
که قتل او را بمن محول داشته اند کیست چه من امراء این
قلعه را نمیشناسم

عبد الرحیم در جواب او گفت : این بزرگدو روز
است که بدینجا وارد شده و بدان که من امر بزرگ
دهشتناکی را بتو گفته و میروم و آهنگ صدای خود را در این
- سخن پست نمود

عماد الدین گفت: تعجب می‌کنم از امر دشمنی که خود را بیای خود بمرک نزدیک نموده و حال آنکه میدانند بر قتلش توانا است.

گفت: این شخص دشمن نیست بلکه از بهترین دروستان و رفیق طفرایت حضرت شیخ بوده و یقین میدانی که آقای ما پیش از آنکه بریاست برسد در مکانی که به «عقر السدن» موسوم بوده اقامت داشته و شیخ اسمعیلیه را در الموت خدمت نموده و نزد او تحصیل مینمود و پس از آن شام آمده بوعظ و تعلیم مردم پرداخته و بتدریج مشهور شده و مردم از هر طرف بدوروی آورده اند و او مانند ملکی روی سنگ نشسته و با کلمات دلفریب خود مردم را فریفته و مسحور میساخت و روز بروز برعهده میر وانش افزوده میشد.

و در آفاق رئیس اسمعیلیه ابو محمد نام داشت و از شهرت او بر خود بترسید و کسی را مأمور قتل او نمود و او مدتها در غاری نزدیک حلب زیست تا آنکه ابو محمد بمرد او جانشینش گردید و بدین قلمه انتقال فرمود و همان امروزی از بهترین یاران اوست که در اختفاء او همراهی ها نموده و با او مراقبت و موافقت مینموده و بعد از او دوری گزیده و سفرهای دور و دراز نموده است اکنون هم برای انجام کار مهمی بخدمت آقای ما آمده و هم او را با کمال خوبی پذیرائی نموده

و چندین بار با یکدیگر خلوت نموده اند و معلوم نیست که بین آنها چه گذشته و همه او را از عزیز ترین دوستان او میدانند و با اینحال حضرت شیخ مرا خواسته و در باب دلیری تو صحبت نموده و گفت: اگر امر مهمی بتو رجوع نماید قدرت انجام آنرا داری یا نه و من که برای همین کار تدبیر می نمودم با کمال میل او را اطمینان دادم ولی گمان نمی کردم که آنرا کاری در همین قلمه رجوع نماید پس او را دیدم باهتمام تمام پنهانی بفرمود که میخواهد از دوست قدیم خود بدست تو خلاص شود و این کار شدت اطمینان او را نسبت بشو ظاهر میدارد و حال آنکه نازه بجمعیت ما داخل شده ای

عماد الدین سخنان او را بخوبی شنید و در باب شیخ اندیشه نمود که چگونه در صد قتل دوست خود برآمده که مبادا سنك راه ریا ستش گردد و از این راه اعتقادش در باره او ست گردید ولی فوری برخود اندیشه نساك شد چه ممکن بود در حق او تیر بد کمان شوند و بقتلش رسانند و بهمین جهت کمال سعی در اختفاء این مطلب نموده گفت: در حقیقت از این اطمینان حضرت شیخ بسی مفتخترم لکن ایا مطمئنم که این شخص دوست او است گفت: در این باب یقین دارم و چیز دیگری میدانم که عجالنا نمیتوانم بتو بگویم و شاید بخاطرات برسد که اقایی ما برای چه بقتل دوست خود

اصر مینماید ولی نزدی این مطلب را خ. ه. فهمید
 عماد الدین گفت: شاید برای حفظ امارت خود بدین
 کار اقدام نمود در این صورت معذور است لکن با این وصف از
 اکنون بر حیات خود و نوم اندیشناکم و این مطلب را از مافی
 الضمیر خود بابت کر چه در خطر می افتاد
 عبد الرحیم تبسمی نموده گفت: ترا از این خیال ملامت
 نمیکنم چه خودم هم همین خیال را نمودم لکن پس از دخول در
 طایفه نورانی شده ها بسی چیز ها فهمیدم که حق را بجانب آقا
 دانستم و اما اکنون تو هم در انجام این مهم تردید منما و بدان
 که من ترا دوستی مشفق و پس از ادای این جمعه بر خاست
 و برفت

فصل ۶۰

شیخ سلیمان

عماد الدین بعد از رفتن عبدالرحیم بفکر فرو رفته و در ثناء
 اندیشه اش خادمی لال و کر بیامد و با اشاره او را خدمت شیخ
 دعوت نمود و چون حضور شیخ شتافت او را دو غرفه کوچکی
 تنها بیسافت که عمامه کوچکی بر سر نهاده و در آن غرفه
 قدم میزد

عماد الدین ار دیده او بهیبت اندر شده بحال احترام ایستاد
 ورا شد الدین خادم را مرخص نموده و در را بر روی او بست

و عماد الدین را بنزد خود خوانده و بر رویش بمهر بانی بخندید و گفت: در چشمان من نظر نما عماد الدین چشمان شیخ را براق و شرو انداز میدید پس شیخ از او پرسید که در آنها چه می بینی گفت چیزی نمی بینم جز روشنائی و ذکاوت - در حالتی که از این سؤال متعجب بود

راشد الدین گفت: ولی من بسی چیز ها در چشمان تو می بینم و مکذوبات ضمیرت را در آنها میخوانم -

عماد الدین گفت: همانا پیش از این در این مطلب یقین نموده بودم

گفت: من هم باخلاص تو پی برده و میل دارم زود تر آنرا یاداش دهم و این کار نمی شود مگر آنکه مهمی را انجام دهی و چون میل داشتم ترقی تو نزدی صورت گرد آنرا در همین قلمه قرار دادم و آن اینست که در خانه جدا گانه که در این قلمه هست مرد بزرگی منزل دارد که لازم است بدن آشوب و غرغرا بدست تو بقتل ارسد

عماد الدین سرطاعت خم نمود و گفت: بنده را در اطاعت امر مولا چرن و چرائی نباشد پس راشد الدین دستهای او را بدست گرفته و گفت: میخوام ای عبدالجبار شیخ سلیمان ملعون

بقتل رسانی پس در انجام اراده من ساعی باشی
عماد الدین را از شنیدن این صدا بدن بلرزید و گویا شراره

کهر بانی پیش چشمش بدو خشید پس بی اختیار دیده پر هم اهاد

راشدالدین گفت: احسن پس از حلاله خادم سلیمان هستی و لازم است لباس خدمتکاران در برنمایی و او را بدون اطلاع غیر بقتل رسانی و دوست دارم که این عمل در خارج قلعه واقع شود و تو در آنوقت بطبقه اورانی شده کاف داخل خواهی شد و آنوقت سر بکوش او نهاده = گفت با این مرد زنی بدیع الجمال همراه است و بتو تعلق خواهد داشت و ممکن است در این باب بعبدالرحیم فرزند ما اعتماد نمایی و از او مطلبراستول نمایی و اکنون بنزد شیخ دبوس برو تا اسباب کار ترا فراهم نماید.

عماد الدین از نزد شیخ بیرون آمده و همی در کار شیخ سلیمان و قتل او فکر می نمود و ابتدا امر آن زن جمیل را اهمیتی نمی داد چه سیده الملك او را از جمله زنان کافی بود عماد الدین یکسره بمنزل شیخ دوس رفت و لباس خدمتکاران از او گرفته قیافه خود را اصلاح نموده تغییر کلی در او پیدا شد و آنکاه کاغذی باز داده گفت این نوشته مرا بگیرد بجای که گفته اند برو و در خدمت صاحب آن خدم باشی

عماد الدین از آنجا هم خارج شده و نوشته شیخ را بدست گرفته بمحل مقصد روانه شد و همی بر قتل او مردد بود و از ورود خود بدانجا پشیمان و در این بین صحبت دو ستش عبدالرحیم را بنظر آورد که گفت در وقوع این قتل خود را آسوده خواهی یافت بیاد آورده الدکی خاطرنس تسلی یافت و چیزی نگذشت که بمنزل رسیده و آنرا مقفل یافت پس در

آن اطراف گردش کرده از شیخ سلیمان اثری نیافت و عاقبت خسته شده بر قطعه سنگی بنشست و بخیالات اندر شد و ضمناً آن خنجرى که در زیر لباس پنهان نموده بود جستجو نمود و آنرا بیافت ولی هم چنان در قفل آن شخص مردد بود

و در آنحال مرد را از دور بدید که بسوی او وهسیار است و عمامه سبز بزرگی بر سر دارد و موی سرش از زیر آن بدوشها فرو ریخته و جبهه فراخی در بر و تسبیح درازی در کردن و تسبیح دیگری بر دست دارد و همی دانه های آن را شمرده لب بر هم میزد و یقین نمود که او شیخ سلیمان است و همینطور پیش میآمد تا نزدیک رسید پس عماد الدین برخاسته پیش رفته دستش را بموسید و نوشته شیخ دبوس را باو داد و نوشته را باز کرده بخواند و پس از قرائت آن بروی او نگریسته باو گفت : برادر ما شیخ دبوس نوشته است که حضرت شیخ بزرگوار را برای خدمت ما معین نموده است

گفت : نلی آقای من مرا بدین نعمت مفتخر داشته است گفت : لیکن من محتاج بخدمتکار نیستم چه دوست دارم که خلوت گزیده بجا و دعا بردازم

عماد الدین در اندیشه سخن آواز و بشره و او را بنظر آشنا دید ولی هر چه فکر کرد بیادش نیامد پس پاسخ داد : که آقای ما مرا مامور نموده است که درب خانه آقایم توقف نموده و انجاش بردازم - گفت : بسیار خوب است

چیت - گفت : عبد الجبار گفت : بسیار خوب نامی است و
 بهر جهت من شبا با تو کاری ندارم و چون غروب شود بمنزل
 خود رو و درب منزلش را گشوده داخل شد و در را از پشت
 بست اما عمادالدین بر سنگی کنار در نشسته و در کار آن
 مرد فکر مشغول شد و هر چه اندیشه نمود بنظرش نیامد که
 او را در کجا دیده است و پس از مدتی تصور نمود که اشتباه
 کرده و خیالش را از سر بدر نمود

در وقت غروب افتاب عمادالدین برای آوردن شام بمطبخ
 شتافته و خوان طعامی را که برای شیخ مهیا نموده بودند بر سر
 نهاده بمنزل اورساند و در بکوبید و شیخ خیلی معطل کرد تا در
 را بگشود و طعام را از او گرفته و گفت دیگر مرا با تو کاری نیست
 و دیناری باو داده مرخص نمود

عمادالدین پول را گرفته و رفت در راه بران مرد و مخصوصا
 دقتی که برای حفظ خود مینماید فکر نمود در بین راه عبدالرحیم
 را دیده چگونه را باو حکایت نمود و او گفت : اگر ترا بخود
 راه نداد اهمیتی ندارد ولی ای تصور نمی کنی که او را پیش از
 این هم دیده باشی

گفت : ابتدا چنین تصور نمودم لکن هر چه فکر کردم

چیزی بغاطرم نیامد

گفت : این شخص را تو میشناسی و من همینقدر میدانم که این شخص دارای
 طمع زیادی است که باعث قتل او گردیده و حضرت شیخ را

مجبور شده است که بقتل او باین عجله مبادرت ورزد و ضمناً باو گفت بهتر است که در همان نزدیکی شب را بسر ببری

فصل ۶۱

در راه

در اینوقت مرد و رفیق با یکدیگر بر راه افتاده بغرفه عبدالرحیم که بدانجا نزدیک بود رفتند و چراغ ضعیفی بپا فرو ختند آکاه مرد و پهلوی هم لشته و عماد الدین آهی کشیده گفت برادر گویا خود را در قفسی محبوس می بینم که راه نجات بر من مسدود است و ناگهون هرچه کرده ام باسر تو بوده و بسی خیلی دارم که نزدی عصر روم چه تو میدانی که جمعگی در انجا بانتظار من هستند و ساکت شد

عبدالرحیم گفت: برادر اندکی تحمل داشته باش ما با یک دیگر از اینجا بیرون میرویم

گفت: اکنون خاترم اسوده شد اما تو حالیه که در زمره خواص این جمعیت داخل شده ای برای چه می خواهی آمارا نرك خانی

گفت: ساکت باش در این باب بعد ها با یکدیگر صحبت خواهیم نمود و تو اکنون بهتر است که کار خود را انجام دهی و بیدار و هشیار باشی تا من وسیله بیرون رفتن را فراهم نمایم عماد الدین گفت: من رفته خنجر را بر سینه اش

غلاف خواهم نمود لکن شیخ راشد الدین مرا اطلاع داد که زنی جمیله همراه اینمرد است که یس از قتل او از ان من خواهد شد پس آیا او در همین منزل است و نیز شنیدم که میگفت بهتر اینستکه او را در خارج قلعه بقتل رسانیم مگر شیخ از قلعه بیرون هم میرود

گفت : اما آن زن در خارج قلعه منزل دارد و شب مختار است که هر وقت نخواهد بدیدن او نزد همین باب هر شب بدانجا میرود پس بهتر اینستکه او بیرون رفتن او را از اینجا غنیمت دانسته همراهش بروی و او را بقتل رسانی و زن و تمام اثاثیه اش را تصرف جائی

عماد الدین گفت : چطور مصلحت میدانی که یس از انجام عمل از همانجا راه خود گرفته بمصر روم گفت : وای خوبی است و منهم بدلیل تو خراهم آمد بشرط آنکه یس از انجام عمل در آخر آن بیابان مشعلی دو سر بر افروزی که من بدیدن آن بیرون آمده بمو ملحق شوم

عماد الدین از این مطلب خوشحال گردیده راه افتاد لکن وقت حرکت عبدالرحیم او را سفارش نمود که مبادا قبل از قتل این مرد بخیال فرار افتی بلکه واجب است حتما او را بقتل رسانی

گفت : بسیار خوب ولی آیا بدون اجازه خروج از قلعه برای من امکان دارد - گفت : نه یا بایستی اجازه مخصوص

داشته باشی و ما بدروازہ بان بکوئی 'حسن ن صباح در الموت' گفت : آفرین بر تو کہ مرا آسوده نمودی - پس برخاست و بجانب منزل شیخ سلیمان رخصت کرد و چون بمنزل او نزدیک شد دید شیخ چراغی در دست گرفته و از آنجا بیرون آمده است پس مانند آنکہ او را ناگهان ملاقات کردہ باشد پیش آمده و گفت : چگونه با داشتن مثل من خادمی چراغ را بدست خود گرفته اید و اگر اینمطلب را حضرت شیخ بداند امن چه خواهد نمود و پس از ادای این مطلب چراغ را از او گرفته برآہ افتاد تا بدر قلعہ رسید و دربان در را بروی او گشودہ و شیخ خواست چراغ را از او بگیرد لکن او ابا نمود شیخ نیز مجبوراً قبول کردہ برآہ افتاد تا از قلعہ خارج شدہ و برفتند تا با انتہای سرازیری کوہ رسیدند و شیخ ایستادہ گفت : بارک الله حالا چراغ را بدہ چه منزل نزدیک است

گفت : من تا منزل در خدمت شما خواہم آمد - گفت احتیاج بترحم تو نیست منزل نزدیک است و با دست روشنایی ضعفی را از دوزشانداد و عہدالدین باز ہم ابا نمودہ گفت بمن امر شدہ است کہ در خدمت شما باشم

شیخ بتندی گفت پسر جد مکن و چراغ را بدہ و راہ خود ترا پیش گیر - عہدالدین گفت : نخواہم داد و خنجر را از غلاف کشیدہ در سینہ او فرو نمود و شیخ دست خود را بروی زخم گذاشتہ گفت : مرا کشتی ای خائن . مگر من

بتو چه کرده بودم عباد الدین خواست تا ضریحست دیگری بر او
زند - کن او دستش را گرفته با صدائی بریده گفت دیگر بس است
من خواهم مرد ... اما ضربت دوم را در سینه آتزن خیانتکار
فرو ببر ... من ترا می بخشم بشرط آنکه آنجا زلی است ...
در منزلی که روشن است ... که از من مستحق تر است ...
ترا بخدا برود و او را بکش ... و آنچه در جیب دارم بر
گیر که پاداش عمل تو مییاشد ... این بگفت و بر
زمین افتاد

عباد الدین جیب او را کارش نموده بعضی اوراق و پول و
جواهر در آن بیافت و بیرون آورد و او را محال خود
گذاشته برای افتاد هنوز چند قدمی از آن محل دور نشده
بود که در خیال مقتول و وضع آنیه خویش بفکر فرورفت

فصل ۶۲

منزل

عباد الدین برای آنکه راه مصر را سراغ بگیرد و ضمناً
آگاهی بر احوال زنی که شیخ سلیمان با او آنقدر کینه
داشته که در وقت مرگ هم فراموشش ننموده پیدا نماید بسمت
روشنائی رفته و چون بآن منزل برسید قدمهای خود را سبک
اموده خواست بداند که در آنجا چه می گویند و شنید که
مردی بد دیگری میکوبد امشب چراغ شیخ را ندیدی - گفت:

چرا از دور چراغی بدیدم که خاموش شد نمیدانم. بر سر او چه آمده - گفت: بر او مژگن که جان سختی دارد اگر چه بدبخت است

گفت: ولی اینزنی که هر روز آزر او را روا میدارد از او بد بخت تر است و من بسیار شده است که خواسته ام او را از دست این ستمکار برهانم ولی نظر بوعده که شیخ بداده و نیکبختی ابدی ما را در بر دارد از این مطلب صرف نظر نموده ام چه در آنوقت از امراء ترك خواهیم شد

گفت: من مطمئنم که بزودی مقصود خواهیم رسید زیرا که شیخ باراشد الدین که اکنون رئیس اسمعیلیه است قبل از ریاست دوست بوده و چون او ریاست رسیده بر او حسد برده و خواسته است تا مقام برتری را برای خود تهیه نماید و همین جهت طمع بخلاف نموده و مصیر رفته خود را ابوالحسن و از نژاد شریف فاطمی ها نامیده و مردم هم این دعوی را باور نمودند و پس از ترك عاضد هم جمعی با او بیعت کردند لکن بزودی امرش واقع شده صلاح الدین رجالش را بقتل رسانیده و خودش هم فرارا بشام آمده و بقیه را خود مظلومی و همچنین بعضی از فدائی ها را وادار نموده که این زن را از خانه اش ربوده بنزد او آورند در حالتی که آن زن فوق العاده از او بیزار است و او را مکروه میدارد و هرچه او اصرار و الحاح نموده بخارج اینزنی

رفته و همین جهت بازارش برداشته است
 عماد الدین از اینمطلب مقتول را بشناخت و خورسند کردید
 که نزدی میتواند اقایش را باین خبر شاد سازد لکن در امر این
 زن بشك اندر شد و خلاصی او را لازم دانست و همین خیال
 نزدیک رفته در بکوبید و یکی از آن دو نفر فریاد برآورد که
 کیست ؟ - عماد الدین فریاد کرد باز کن من فرستاده شیخ
 سلیمانم - پس یکی از ایشان در را باز نمود و چراغی بیاورد عماد -
 الدین آنها را شناخت لکن فهمید که از اهل دمشقند - یکی از
 آن دو پرسید که چه میخواهی ؟ - گفت : شیخ سلیمان مرا فرمان
 داده و برای تیشالی چراغ خود را هم بمن داده است که در بدست
 راه خاموش شد که زنش را سوار نموده نزد او ببرم که بر در
 قلعه انتظارش دارد

گفت : آبا فقط او را خواسته است یا ما را هم فرمان داده
 که همراه او برویم - گفت : نه فقط او را خواسته و فرموده
 است که اسباب خود را هم هرچه دارد برگیرد

آنمرد گفت : تا خود آزن چه خواهد و بدرون خانه
 رفت - عماد الدین گوش داده شنید صدای ضعیفی میگوید ای مرگ
 کجائی - چه وقت عمرم بسر میرسد و از این زندگی خلاص
 میشوم - عماد الدین از شنیدن این آواز موی بر تنش راست
 شد چه آنرا شبیه صدای سیده دیده و باز گوش داده شنید

که خادم نزد او رفته گفت: آقای ما کسی را فرستاده که خانوزا بقلعه ببرد آن زن فریاد زد: مرا بحال خود گذارید من بچمی نمیروم مگر آنکه نایوت مرا از اینجا ببرد مرا با او چکار است خدای لعنتش کند. همین بس نیست که مرا بچنین شهر و بلدی دزد وار آورده آ. که هر بلای من سرم می آید از این دل است . . .

عمادالدین بیشتر مضطرب شد و اگر آنچه میدانه ابوالحسن و سیده گذشته بود میدانست شکی نمی داشت که این زن سیده است ولی چگونه چنین چیزی را باور مینمود - پس شنید که خادم میگوید ما ناچاریم که امر آقای خود را اطاعت نمائیم و ان زن فریادی از غضب بر آورده گفت: میخواهید مرا جبراً بسوی این خیانتکار فرستید این شقاوتگاه میخواهد مرا چون دفعه قبل بدزدی بهر طرف بکشاند آه که در ان مرتبه خدای ملکی را بصورت انسان بنجات جان و شرافت و ناموس من فرستاده پس آهی کشیده گفت: کجائی ای عمادالدین

از این سخن عمادالدین چنان متوحش و خشمناک گردید که از جای جسته فریاد زد: اینجا هستم خاتون من و بدرون خانه دوید - هنوز سیده را آهنگ صدا در گوش بود که عمادالدین را در مقابل خود دید که میگوید: ای خاتون من نروئی که در اینجا عذاب می کشی؟

سیده را از این ملاقات ناگهانی اشك چشم بخشکید و زبانش بسته گردید و چون دیوانگان باو لکریست و پس از لحظه که بحال آمد گفت: عمادالدین! .. عماد .. الدین! .. آ. . . ای کاش بیدار بودم و این واقعه را در بیداری میدیدم و صورت خود را هر دو دست گرفته بگریه مشغولشد و عمادالدین بدو نزدیکشده و دستش بگرفت و گفت: تو بیداری ای خاتون من . . . و من عماد الدین هستم نترس . . . جانم فدای تو ماد . . . از هیچ چیز میندیش

فصل ۶۳

ظهور حقیقت

سیده این بار چشمهای اشك آلود خود را کشوده فربادی بر آورد. عمادالدین! تو هستی؟ چه کس ترا از حال خبر داد و یاربم فرستاد؟ نه نه تو عمادالدین نیستی بلکه خادم آن خیانتکاری که برای بردن من آمده ای - ترا بخدا تو عمادالدین هستی. - انگاه مانند جن زده ها خندیده گفت: تو عمادالدینی؟ سیده بر همین حالت مدنی باقی ماند و همی در شك و یقین بود تا وقتی که حالش کمی بجای آمد و بدرستی او را بشناخت و خود را برداشتش افکنده از هوش گرفت - عمادالدین هم چنان ساکت و فوق العاده مضطرب بنظر میآمد پس چون بیهوشی سیده را دید بخند امر نمود تا آب سرد آورده بر سر و رویش زدند و او را

بهوش آوردند این مرتبه سیده خنده غریبی نموده که عماد الدین را بگریه در آورد چه سیده محترمه خواهر خلیفه را در چنین وضع پستی میدید که گرفتار آمده است سیده فریاد زد کجا بودی سرور من که من مبتلای چنین روزی شدم

عماد الدین برای آنکه زودتر خود را خلاص نماید روی خود را بخدام نموده گفت : لابد شما تعجب میکنید از آنچه امشب می بینید ولی بدانید که این زن بدبخت که گرفتار آن پیر شقی شده بکای بی تقصیر است

و بهمین جهت خدای مرا مساعدت نمود تا باو دست یابم و لابد شما هم بحال این خاتون رقت مینمائید آنکه دست بحیب رده از پاهای ابوالحسن بهر يك از آنها مشتى بى حساب بداد و گفت : لابد شما گمنون از خلاصی او خوشحال خواهید بود - آندو با کمال ملاطفت گفتند : ما بنده فرمانبرداریم و هر چه امر نمائید اطاعت مینمائیم اگر چه قتل ابوالحسن باشد

گفت : نه خداوند از شر او در این شب ما را نجات داد و اینهم پول او است که بشما داد شد و دست بحیب رده بهر يك از آنها مشت دیگری بداد و این تجدید بخشش بیشتر در آنها اثر کرد

سیده در این اثنا گوش میداد و پس از اتمام سخن عماد الدین

گفت : ابوالحسن را کشتی ؟ چرا ؟

گفت : او را نشناخته با سر مرد برزائی بقتل رساندم

که لابد کینه مرا بار میدانست و بمن بگفت که بزودی از این قتل خوشحال خواهی شد آلوقت بیاد حرف آخر او افتاده گفت: لعنت خدا بر او باد - آیا میدانی در وقت مرگ چه بمن گفت و در ازای آن قدیمه خود را بمن داد گفت: زنی در منزل من است که از من بقتل مستحق تراست او را بکش تا من ترا حلال کنم... ای پست فطرت بدطینت

آنسگاه روی به آن دونفر نموده گفت: آیا میل دارید که با ما همراه باشید - گفتند ما هر دو در خدمتگذاری شما حاضریم گفت: پس در همین ساعت اثاثیه خود را جمع نموده مهابای رفتن شوید - آن دو نفر بزودی بیستون بار مشغول شدند و عمارت لدین هم در کنار سیده نشسته از سبب آمدنش بآنجا استفسار نمود

سیده برای او حکایت نمود که آن پیر ملعون پس از نومیدی يك فدائی اسمعیلی را را داشت که در لباس خدمه در منزل من داخل شود تا روزی که بعزم گردش با یا قونه از منزل بیرون رفتیم او و چند نفر که در اطراف گماشته بودند بر ما حمله برد و مرا دستگیر نموده و یا قونه را خودی براند که بیهوش گردید و مرا دست و دهن بسته پیش ابو الحسن بردند و او هم مرا آزار همیکرد و باعث بدبختی خودمی نامید از آنجا شامم آورده در آنجا بطعم مال این دو نفر را بخدمت گرفت و از آنجا بدینجای آمده اثاثیه و احوال خود را در این جا

با من بنهاد و خود تنها بنزد در اشد الدین رفت تا شاید او را وادارد که بوسیله یکی از فدائیه‌ها صلاح الدین را بقتل رساند سیده شرح حال خود را ختم نمود در حالتیکه فوق العاده خورسند گردیده و حالش بجای آمده بود و پس شرح حال او را سؤال نمود و عماد الدین تمام وقایع را بر سیده حکایت نمود و مسئله خلاصی صلاح الدین را باهام غیبی که بشمع رسیده بود مژده داد و سیده از این جهت هم شاد گردید

سیده پس از این مطلب شرحی از جوانمردی و علوهت صلاح الدین بیان نمود و در ضمن سخن بگفت که من بعد از عماد الدین صلاح الدین را بهترین مردان دنیا میدانم و در حین تکلم چشمان خود را بچشم او بدوخت چنانکه میخواست بداند تر کس فغان مسحور سازد

در اینوقت ماه طلوع نموده و بیابان را منور نموده بود و خدام خبر دادند که بار بسته و مالهای سواری مغایر است عماد الدین بیاد رفیق خود افتاده بدانها دستور داد تا مشعلی دو سره بر افروختند و سیده را بر قاطر سواری نموده خود نیز بر اسبی اشسته راه افتادند

عماد الدین و سیده بهلوی هم راه میبردند و در این راه نیاز و شرح حال مشغول بودند و سمت دهر میراندند



فصل ۶۴ ؛ عبدالرحیم

در بین گفتگو پس از آنکه از کوه ساق مدتی دور شدند
 آگاه صدای سم اسبی از پشت سر شنیدند و عماد الدین
 که مشتاق ملاقات رفیقش بود از شنیدن این صدا بایستاد و لی
 بدو بکران امر نمود که منتظر اشوند و پس از لحظه عبدالرحیم
 را کمال شتاب مثل اینکه جمعیتی در قفای او هستند برسید و
 عماد الدین از این معنی مضطرب شده گفت : «را چه میشود
 مگر ما کی بر تو هست ؟ گفت : نه ولی بر شما رسیدم زیرا
 که من پس از تو از قلعه بیرون آمده همه جا در کمینت بودم
 و پس از کشتن آنمرد و رفتن نخانه چون توقف تو در آن محل
 بطول انجامید از راهی منزل وارد شده و چون ترا ایستادم
 مشویش شدم و در این اثنا چشمم بمشعل معهود افتاده سوار
 شدم و شما را این بخدش رسیدم ان شاء الله که در خیر و خوبی هستی
 و از قتل آنمرد کدورتی نداری

عماد الدین گفت : نه زیرا که این شریر بسی زحمات بما
 رسانیده مخصوصاً پس از مرگ او بر چیزهایی اطلاع یافتم
 که بسی از این واقعه خورسند گردیده و فهمیدم الحاح نو
 بقتل این مرد بی جهت نبوده و همین سبب تا عمر دارم نمودن
 تو خواهم بود

گفت : این همراهان تو کیانند آبا زوجه و خدام آن
ستمکارند که بتو تعلق یافته اند ؟

گفت : نه هرگز زوجه او نبوده است بلکه آبا بیادآوری
که از مصر مکتوبی از خانوبی بمن آوردی

گفت سیده لملك خواهر خلیفه ! گفت : بلی - این
سیده لملك است که آنخائن بدستکاری یکی از فدائیهها از منزلش
ربوده و بدینجا آورده است - عبدالرحیم باز با تعجب
گفت : آبا این سیده لملك است که بز قاطر سوار است
گفت : بلی آبا میخواهی او را به بینی گفت : نه زیرا منزل
نزدیک است و من هم همراه

گفت : اگر با ما بمصر آئی من و صلاح الدین مقدمت
را بدیده جا دهیم و بسی مسرور خواهیم گردید ولی آبا چه
شد که پس از تقرب نزد شیخ طایفه و دخول در طبقه نورانی شده
ها آنها را ترك گفته کناره نموده ای من که تا عمر دارم این
چند روز را فراهموش نخواهم نمود

عبدالرحیم گفت : اگر ما این درجه نمیرسیم هرگز از
این جمع کناره نکرده بلکه در راه شیخ جان خود را نثار
مینمودم لیکن چون به اسرار آنها وقوف یافتیم خیالمان مشوش
شد و بز دخول خود نادم گردیدیم و اگر می بینیم دیگران که
در این رتبه هستند همچنان باقی مانده اند فقط برای اجرای

هوا های افسانی و خوشگذرانی چند روزه است و من چنین زاندا کانی را دوست نداشته و از آن دوری نمودم

عمادالدین سر بزر انداخته و در سخنان دوست خود فکر مینمود و از فضل و کمال و سلامت نفس متعجب بود پس گفت در باب معجزات شیخ راشدالدین چه میگوئی؟ و اطلاعات را از مغیبات و صحبت با مرده و سنک و حکایت بهشت و غیره را چگونه می پنداری

گفت: من نا فدائی بودم بهمه اینها اعتقاد داشتم لکن پس از دخول در جرگه نورانی شده ها فهمیدم که تمام این وقایع حقیر و ناچیز است ولی چون قسمتهای سنگین و سخت یاد نموده ام و شرافتم اجاره نمیدهد که بر علیه آن مطالب این جماعت را بروز دهم از ذکر آن معذورم همین قدر بدان که هیچیک از این اعمال و حی نیست و ما فوق قدرت بشر هم نمیباشد

درین بین بمنزل و کاروانسرای رسیدند که چشمه آبی در آنجا بود و عبدالرحیم صاحب آنرا میشناخت و قرار شد در آنجا مکث نمایند و عمادالدین بخدمت سیده رفته و این مطلب را اظهار داشت و او نیز پیاده شده خادمان بار ها گرفته باستراحت مشغول گردیدند و عمادالدین رفیق خود را نزد سیده برده و معرفی نمود و همراهی او را شرح بداد و سیده از او تشکر بسیار بنمود

- ۱۸۸ -

فصل ۶۵ :

دیدار

خوبست کمی هم در خصوص قاهره و اهلس صحبت نمائیم
 چه مدنی است از حال آنها پی خبریم - در فصل قبل
 گرفتاری سیده و بیخوشی با قوته را ذکر نمودیم - اما چون
 باقوله بهوش آمد سرعت نزد قراقوش رفته و او را از واقعه
 خبر داد و او هم مطلب را بسلطان بیان نمود و سلطان از
 وقوع این حادثه بخشم فرو رفته جاسوسان زیاد بهر طرف
 فرستاد تا از سیده خبری بیاورند و چون هیچیک اطلاعی کسب
 نمودند بسی غمگین گردید و در آنحال بیاد عمادالدین آمده
 و از فرستادن او پشیمان گردید چه در آن اوقات خیال
 جنگ با مسیحیان و فتح بیت المقدس را نموده و وجود عماد-
 الدین را بسیار لازم میدانست

روز ها بگذشت که نه از عمادالدین و نه از سیده اطلاعی
 بدست نیامد تا روزی بهاء الدین قراقوش بخدتمش آمده گفت :
 فرستاده عمادالدین که درچندی قبل ازبیت المقدس آمده بود و بیامد
 مژده شایانی دارد سلطان بفرودش امر فرمود و عبدالرحیم
 بخدتمش آمده و تحیت بجای آورد سلطان پرسید : چه خبر
 داری ؟ امید وارم همیشه خوشن خبر باشی عبدالرحیم گفت :
 بنده اخلاص کیش حضرات عمادالدین فیروز و مظفر ازسفره راجعت

نموده و خیلی مایل بود که زودتر بخدمت اقام شرفیاب گردد
 لکن خدمتگذاری سیده الملك ابن کار را بتأخیر الداخه و مرا
 برای اطلاع ابن خبر بحضور حضرت سلطان بفرستاد
 سلطان بانعجب گفت: سیده نیز با اوست این مرتبه هم او
 را از خطر نجات داد - و این واقعه دلیل است بر اینکه این دو
 نفر برای همسری یکدیگر خلق شده اند

پس بقراقوش امر داد که استقبال شایانی که لایق آنها باشد
 بعمل آورد پس قراقوش موکب زرگی مرکب از امراء و
 اعیان مصر مرتب کرده و هودجی زرین برای سیده تهیه نمود
 و آن خانقاهی که در خارج قاهره بود برفتند و آنچه عمال دین
 و سیده را ملاقات نموده مقدمه‌های حکرامی داشتند
 و سیده را در هودج نشاندند با دستکاهی ملوکانه بقاهره
 داخل و بحال عمارت سلطان رهسپار شدند و سیده با هودج به
 عمارت خود رفته با قوته که انتظار او را داشت استقبالش
 نمود و بر سلامتی او حمد و ثنا گفت و سیده شرح حال و
 مسافرت خود را مختصراً برایش شرح بداد و چونکی رهائی
 بخشیدن عمال دین مرتبه دیگر او را از مك و لك برایش
 بیان نمود

اما عمال دین چون بقصر رسید بدست بوس سلطان نشاء
 گردیدند و خدای را بداس گفت که دو بار زیارت حضرت سلطان

فائش کردا نیده بود و باو زراء راسراء خوش آمد و مصافحه،
بجای آورد اما هیچیک مقصود از مسافرتش را راندانستند و لی از سلطان
بیرونی نموده و بسیار احترامش می نمودند

سلطان تمام حضار را بجز عماد الدین و بهاء الدین مرخص
نموده و چون غرفه خلوت شد از عماد الدین نتیجه اقداماتش را
پرسید و او نیز آنچه، بآن او گذشته بود از آغاز تا انجام مفصلاً
شرح بداد و سلطان از همت و جوانمردی و مصائبی که بر او
وارد آمده بود متعجب گردیده و از واقعه قتل ابوالحسن و
رهائی سیده مسرور شد

سلطان پس از اتمام بیانات و بهمت نوبت و جوانمردش
آفرین بگفت و بدرش را رحمت بفرستاد که چقدر نظرش درست
و مرد شناس بوده و سفارش عماد الدین را بیاد آورد و او را نزدیکتر
و محترمترین رجال خود قرار داد و سپس به بهاء الدین گفت :
آیا بخاطر داری که از این جوان و ووردش بحر مسرا شکایت
مینمودی آبا سزاوار مبدالی که بهم سری سیده الملك مفتخر گرد پس
از قتل ابوالحسن و اینهمه خدماتی که در راه من متحمل
گردید است

بهاء الدین گفت : بدرستی که او هر گونه التفائیر از
حضرت سلطان سزاوار است و بهترین گواه قول آقا امیر نجم الدین
خدایش بیامرزد در حق این جوان است که برنبه سرداری

مفتخرش فرمود و شایسته همه گونه التفاتش دالست

سلطان گفت: اکنون خوبست کمی از رنج سفر بیا سائی^۱ دوست دارم که برای دامادیت جشنی شاهانه تهیه نمایم - عمادالدین دست سلطانرا بوسیده و خواست تا در باب دوستش عبدالرحیم که خدماتش را در ضمن حال خود وصف نموده بود بذل مرحمتی فرماید و وعده داد که در محرابه بامسیحیها خدمات بزرگتری از او ظاهر شود چه بیت المقدس را خانه بخانه می شناسد و ...

سلطان حرفش را قطع نمود و گفت: او شایسته است که در جرگه خواص من داخل شود و استاد بهاء الدین البهشانی و منزلات او را منظور داشته منزای شایسته بزرایش تهیه خواهد نمود و او بخوبی پذیرائی خواهد کرد پس بهاء الدین را امر داد که سیده را خبر دهد که سلطان بدیندارش میرود و بهاء الدین بشتاب تمام بحره سرا رفته و سیده خود را برای پذیرائی حاضر نمود و چون سلطان بیامد تحیتش بجای آورد و سلطان بنهایت با او ملاطفت و مهر رانی نمود و حالش پرسید و گفت: الحق چه خوب کردی که عماد الدین را بر من ترجیح دادی چه او دو مراببه ترا از مرگ رها نکرده و ما را نیز از دشمنان زبانی خلاص نموده پس او بتو از من سزاوارتر است و بزودی اسرا از دواج و زناشوی شما را انجام خواهم داد

سیده از این سخنان خجل و شاد گردید و از شرم سر

رای می
بنام

عماد الدین را بر گزیدم همانا برای آن بود که منظور نظر حضرت سلطان واقع شده و از رتبه پست بدرجه خواص ارتقا یافته و من و او هر دو در بارگاه حضرت سلطان خاکساریم و ظل عنایتش همه ما را شامل است

سلطان در جواب او گفت: تاکنون در تحت رعایت من بودی و از این به بعد در ذیل حمایت جوانمردان جماع غمناکان این اندر میباشی و شایسته است که تو بر سایر زنان همسری او را بر سایر افران و امثال خود برجا آید و افتخار نماید پس هر و شما را این همری مبارک و کرامت باد و زندگانی آید بسیار خوش و بهمانا بماند این بگفت و از غرف بیرون شد و سیده را از خود به عالی دل در سینه برقص آمد و تمام مصائب و زحمات فراموش گردید

پس از چند روز عقد زناشوئی سید و عیال ازین بسته شد و عروسی مفصل و جشن شایانی که سزاران سلاطین بزرگ بود بر پای نمودند و تمام مردم مصر برای خوشنودی خاطر سلطان در آن عیش و شادی شرکت جستند و داد و درود و نشاط بدادند

«شکر خدای را که ترجمه این روایت انجام یافت»



«طبعه برادران باقر زاده»

